نهنگ قاتل : فصل اول

مقدمه

موج های خشن

مهربان شدند

تا

کوه نیمه جان

آن نهنگ قاتل

به ساحل رسد

او تنها و بی‌رمق

مثل یک قهرمان

در بستر شنی

تک تک

لحظه ها را سر برید

و

به پایان رسید...

شعر از : رویا یمینی (با اندکی تغییر)

قسمت ۱ : هم آغوش

لبخندی به آسمان آبی و حیاط بزرگ و پر از گل و درخت زد و کتابش را باز کرد و غرق مطالعه شد.

بعد از چند دقیقه با صدای ثریا سرش را بالا آورد.

- سلام خانم صبحتون بخیر، صبحونتون آمادست

+ صبح تو هم بخیر ثریا، ممنون من نمیخورم، ماکان قبل رفتن صبحونه خورد؟

- بله خانم خوردن، فقط :ن به شما بگم شب خونه ی آقا دعوت هستید

لبخند کوچکی زد:

+ پس تو ناهارو که آماده کردی میتونی بری!

- چشم خانم.

بعد از چند ساعت مطالعه در تراس و لذت بردن از هوای خنک پاییزی، با شنیدن صدای در متوجه رفتن ثریا شد.

حوله اش رو برداشت و به حمام رفت و بعد از نیم ساعت از حمام خارج شد. خوشبختانه ماکان هنوز نیامده بود، پس از فرصت استفاده کرد و علاوه بر پوشیدن یک پولیور یقه اسکی سفید و شلوار جین مشکی، آرایش کمی روی صورتش نشاند.

با صدای باز شدن در توسط ماکان فورا به سمت در رفت

- سلام به خانم خوشگل من

و بلافاصله بوسه ای روی پیشانی فرناز نشاند، فرناز با لذت چشمانش را لحظه ای بست:

+ سلام خسته نباشی

کمک کرد کتش را از تنش بیرون بیاورد. با یکدیگر وارد اتاقشان شدند. اتاقشان ترکیبی از رنگ سفید خاکستری و مشکی بود در وسط آن تختی دونفره و کنارش یک آینه و میز آرایش قرار داشت. یکی از دیوار ها کاملا کمد دیواری بود.

همانطور که کت ماکان را آویزون میکرد جواب داد:

به سمت ماکان برگشت و و نگاهی به سر تا پایش انداخت. پیراهن سفید رنگش را در آورده بود و هیکل بی نقصش را به نمایش گذاشته بود و داشت سعی می‌کرد پیراهنش را آویزان کند. باهم فاصله ای نداشتند. فرناز لبخند خبیثانه ای زد و بوسه ای روی گردن شوهرش کاشت.

ماکان یک تای ابرویش را بالا داد:

- برنامه چیه؟

فرناز خندید و از او فاصله گرفت :

+ برنامه اینه که تو الان میری یه دوش میگیری و منم میزو میچینم بعدش باهم فسنجون میخوریم

ماکان خنده ای سر داد:

- چشم قربان

از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخونه رفت مشغول آماده کردن میز غذا شد.

بعد از چند دقیقه هردو سر میز نشستند و مشغول غذا خوردن شدند، ماکان یه قاشق از غذا را چشید:

- به به عجب چیزی شده دست درد نکنه

فرناز همانطور که برای خودش سالاد می کشید، جواب داد:

+ دست ثریا جون درد نکنه من که کاری نکردم

ماکان همانطور که قاشق را در هوا گرفته بود توضیح داد:

- من دستپخت ثریا خانمو خوردم اونقدرام خوشمزه نیست همین که تو میریزیشون تو بشقاب خوشمزش میکنه

فرناز چشمانش را ریز کرد:

+منو مسخره میکنی بچه جون؟

ماکان خندید و بین خنده اش جواب داد:

- من سگ کی باشم شمارو مسخره کنم

بعد از تموم شدن غذا و سپردن ظرف ها به ماشین ظرفشویی ماکان به اتاق خواب رفت. فرناز هم به اتاق مطالعه اش رفت تا مطالعه کند و تحقیقاتش را انجام بدهد. هنوز دو ساعت نگذشته بود که ماکان با نیم تنه لخت در آستانه در ظاهر شد.

فرناز با تعجب نگاهی به سرتاپایش انداخت و بعد خندید:

+نه، تو امروز یه کرمی داری!

ماکان خندید و در حالی که همسرش را از پشت بغل میکرد :

- چقد درس میخونی، دکتر شدی دیگه

و چانه اش را روی شانه ی فرناز گذاشت و با کنجکاوی به کاغذ ها و کتاب های روی میز نگاه کرد

فرناز چپ چپ نگاهش کرد:

+ اولا که میخوام تخصصمو بگیرم دوما جنابعالی بعد از ۳ سال زندگی مشترک با من هنوز نمیدونی یه دکتر باید همیشه علمش به روز باشه؟

- بله بله مستحضر هستم خانم دکتر

سپس لبخندش را جمع کرد و سرش را در گودی گردنش فرو کرد و ریز بوسید:

- میدونی که چقد دوست دارم؟

فرناز دستانش را در موهایش فرو برد و جواب داد:

+ میدونم

فرناز از جایش بلند شد و مقابلش قرار گرفت و دستش را روی خطوط شکم ورزیده ی همسرش به آرامی حرکت داد:

+ میدونی که چقد میخوامت؟

ماکان خندید:

- میدونم میدونم

با هردو دستش کمر فرناز را گرفت و او را به خود فشرد. با بوسه ای نرم و حریصانه لب هایش را در حصار لب های خود کشید. بوسه هایشان هنوز هم مثل اولین روز ها رنگ و بوی عشق داشت. هنوز هم عشق جریان داشت.

فرناز جیغ خفیفی کشید:

+ همش تقصیر توعه ماکان

ماکان همانطور که شانه به دست موهایش را بالا میفرستاد خندید:

- به من چه که خط چشم جنابعالی قرینه نمیشه

دوباره جیغ خفیفی کشید:

+ اگه جنابعالی هی تو خونه لخت نمیچرخیدی و بساط بوس و بغل واسه من راه نمینداختی الان به اندازه کافی وقت داشتم که خط چشمم قرینه شه

ماکان از پشت همسرش را بغل کرد و در گوشش زمزمه کرد

- هیکل منو میبینی نمیتونی خودتو کنترل کنی، نه؟

فرناز ضربه ی آرامی به سرش زد:

+ برو کنار پسره ی پرروی بی حیا

ماکان خنده ای مملو از سرخوشی سرداد :

- نگران نباش خانومم، مسیرمون سی ثانیه بیشتر نیست.

بی توجه به ماکان نگاهی در آینه به خودش انداخت. کم آرایش کرده بود اما همین ارایش کم ده برابر به زیبایی اش می افزود. لباس مشکی بلندی پوشیده بود که آستین نداشت و بالای سینه اش لخت بود. خطی که میان سینه ی لباس بود باعث میشد کمی از سینه اش مشخص باشد. کفش مشکی و پاشنه بلندی را انتخاب کرد و پوشید و کیف دستی ظریف کوچکش را برداشت و به سمت در حرکت کرد.

ماکان پیراهن قهوه ای رنگ با شلوار کرمی پوشیده بود. سر تا پای همسرش را نگاه کرد و لبخندی از سر رضایت زد و دستش را به سمت فرناز گرفت.

دست در دست یکدیگر از خانه خارج و سوار بر اسانسور به طبقه ی اول که فریبرز پدر ماکان در آنجا زندگی میکرد رفتند. در طبقه ی دوم هم هاکان پسر ارشد فریبرز به همراه همسرش آرزو زندگی میکردند.

ساعت ۶ بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت، در خانه توسط یکی از بادیگارد های فریبرز باز شد و فرناز و ماکان وارد شدند. تمام خانه پر شده بود از ظروف عتیقه و تابلو های

قیمتی. خانه ای بزرگ با طراحی سنتی که تک تک وسایل آن قیمتی و ارزشمند بود. فریبرز مجد روی مبل قرمز رنگ تک نفره ای نشسته بود

بعد از دست بوسی به مبل دو نفره ای اشاره کرد که هردو بنشینند.

- خوش اومدین

فرناز با لبخند بزرگی پاسخ داد:

+ ممنون پدر جان

فریبرز به تکان دادن سر اکتفا کرد.

او مردی با نفوذی در ایران و سایر کشور های خاورمیانه بود که در زمان ریاست او، اسلحه سراسر خاورمیانه به طور غیرقانونی توسط او و گروهش تامین میشد. او شرکت صادرات مواد غذایی بزرگی در ایران داشت که به واسطه آن سود زیادی در تجارت با کشور های بزرگ به دست می آورد و همچنین با آن شرکت ظاهر کارش را حفظ می‌کرد به طوری که هرگز دست پلیس به او و خانواده اش نرسید. اما پس از ازدواج هاکان با دختر برادرش، آرزو، تصمیم گرفت بیشتر کار ها را به فرزندانش بسپارد و خودش از دور، تجارب و نفوذش را در اختیار آن ها قرار دهد.

با وجود قدرت این خانواده فرناز هرگز از این مسائل خبر نداشت چرا که در بدو ورودش به خانواده متوجه همه چیز شده بود و با همسرش اتمام حجت کرده بود که نمیخواهد ذره ای در جریان قرار بگیرد و حتی خانواده فرناز هم فکر می‌کردند دخترشان عروس خانواده ی تاجری شده که شرکت صادرات مواد غذایی دارند.

پس از گذشت چند دقیقه هاکان و آرزو وارد خانه شدند. هاکان پیراهن سرمه ای و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و آرزو هم یک لباس کوتاه به رنگ آبی آسمانی پوشیده بود که از یک طرف به شانه اش متصل و از سمت دیگر لخت بود.

پس از دست بوسی فریبرز، آرزو به سمت او آمد و با یکدیگر روبوسی کردند. هاکان و ماکان هم با یکدیگر دست دادند. بعد آرزو به سمت ماکان رفت و با او دست داد و روبوسی کرد. هاکان نزدیک فرناز شد و مشتشان را به هم کوبیدند و هاکان دستش را پشت سر فرناز گذاشت کمی سرش را جلو کشید و روی پیشانی اش را بوسید. رفاقت چند ساله ی هاکان و فرناز که قبل از ازدواجشان شکل گرفته بود مثال زدنی بود و ازدواج هاکان با دختر عمویش و دعوت شدن فرناز به مراسم عروسی هاکان منجر به آشنایی فرناز و ماکان و سپس ازدواجشان شده بود.

آرزو کنار فرناز نشست و هاکان با اشاره سر ماکان را به حیاط خانه فرا خواند و هردو همگام باهم از خانه خارج شدند.

پس از چند دقیقه ماکان با اخم غلیظی وارد خانه شد و هاکان هم پشت سرش وارد شد و چهره اش کمی نگران و بی حوصله به نظر می‌رسید.

هردو در مبل های کنار پدرشان نشستند و به یکدیگر چشم دوختند. فرناز با کنجکاوی به همسرش نگاه می‌کرد، به نظر میرسید موضوع مهمی پیش آمده است. به همین علت از جایش بلند شد:

+ پدر جان با اجازتون من و آرزو بریم تو حیاط یکم هوا بخوریم

فریبرز سری تکان داد

آرزو که از خواسته یکهویی فرناز جا خورده بود با تعجب دنبالش راه افتاد. وارد حیاط شدند و روی تاب سفید رنگی که گوشه ی حیاط بود نشستند.

آرزو صدایش را کمی پایین اورد و پرسید

-کی خواست هوا بخوره اخه تو این سرما

فرناز نفس عمیقی کشید :

+ ندیدی یه خبری بود؟ میخواستن حرف بزنن باهم به خاطر من و تو نمیتونستن

آرزو سری تکان داد و پایش را محکم به زمین کوبید تا تاب کمی تکان بخورد:

-حالا که کشیدیمون این بیرون لااقل بیا لذتشو ببریم.

هاکان سری به نشان تاسف تکان داد:

- قبل از اینکه بیایم طرف زنگ زد و گفت که یکی حمله کرده بهشون و همه اسلحه هارو برده

فریبرز نفس عمیقی کشید :

+ این به شماها ربطی نداره. بار اسلحه رو تحویل ادمای خود طرف دادین دیگه بقیش به شما مربوط نبوده

ماکان چشمانش را دو انگشتش مالید:

- درسته ولی من به میلاد گفته بودم به خاطر حمله های اخیر بعد از تحویل هم تا خارج تهران همراهیشون کنه

هاکان سری تکان داد و افزود:

+ کامران و افرادش بعد از تحویل پولا برگشتن و میلاد و افرادش با طرف موندن که تا بیرون تهران همراهیشون کنن. چهار تا از بچه های ما از جمله خود میلاد زخمی شدن

فریبرز از جایش بلند شد:

- اشتباه از شما دوتا بود. که همچین دستوری دادین. بعد از تحویل بار و دریافت پول دیگه بقیش به شماها ربطی نداشته بیخود خون چهار تا از بچه های خودمونم ریخته شد.

فریبرز چند قدمی برداشت و بعد مکثی کرد :

+ زخمیا برن تو بیمارستان خودمون درمان بشن. به طرفم زنگ بزن و بگو نه تنها ضرری که بهشون خورده به ما ربطی نداره بلکه باید پاسخگوی ضرری که به افرادمون وارد شده هم باشن. ضمنا...

به سمتشان برگشت و انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید بالا اورد :

+اگه یه بار دیگه واسه همچین کارای احمقانه ای ادمای مهمی مثل میلاد رو بفرستید اینطوری برخورد نمیکنم

و رویش را برگرداند و به اتاق کارش رفت

ماکان همانطور که سرش را میان دستانش گرفته بود پرسید:

- حالشون چطوره؟

هاکان از جایش بلند شد :

+ میلاد خوب بود گفت دوتا از افرادشم زخمشون زیاد مهم نیست فقط یکی تیر خورده به کتفش که اونم دکترا گفتن مشکلی نیست. الانم میلاد و کامران با پولا تو راه اینجان

بعد از در خانه خارج شد و پاکت سیگارش را بیرون آورد و نخی از آن برداشت و گوشه لبش گذاشت و خواست روشن کند که چشمش به آرزو و فرناز افتاد که درحال خندیدن بودند. سیگار را از گوشه لبش برداشت و به سمتشان حرکت کرد. همین که خواست حرفی بزند

تاب از حرکت متوقف شد و آرزو پیاده شد و رو به فرناز گفت:

- من میرم تو، مردم از سرما.

هاکان نیشخندی زد و کنار فرناز نشست:

- سردت نیست؟

فرناز گردنش را کج کرد:

+ یه نخ بده گرم شیم

و بلافاصله بعد از اینکه هاکان سیگار روشن کرد سیگار را از لبش کشید و گوشه لب خودش گذاشت و پوک عمیقی به آن زد

هاکان با اخم گفت:

- نمیدونی چقد از این کارت متنفرم

فرناز خنده ای سر داد و چیزی نگفت

هاکان با حرص سیگار دیگری روشن کرد که ماکان از خانه بیرون امد و پس از دیدنشان به سمتشان رفت.

- رفیقای گرمابه و گلستانو ببین

رو صندلی تک نفره ای نشست :

- یه نخم بده ما بکشیم

- واسه بچه ها ضرر داره

فرناز ضربه ای به بازوی هاکان زد و گفت:

+ اذیتش نکن

ماکان ابروهایش را به حالت خنده داری بالا انداخت و پاکت سیگار را از روی میز برداشت و همین که خواست در آن را باز کند فرناز آن را از دستش قاپید.

+ماکان اعصابمو به هم نریزا

ماکان با حرص گفت:

- یه نخ که به جایی بر نمیخوره

فرناز چشم بست و نفس عمیقی کشید :

+ خوب نیست واست اینو چند بار باید بگم؟ من به خاطر تو سیگارمو کم کردم و نزدیکت حتی یه نخم سیگار نمیکشم اونوخت تو سیگار میخوای؟

همین که ماکان خواست جوابی بدهد در حیاط باز شد و ماشین مشکی رنگی وارد حیاط شد و به سمت پارکینگ رفت.

ماکان و هاکان از جایشان بلند شدند و ماکان به فرناز اشاره کرد

- همینجا بمون ما برمیگردیم

فرناز سری تکان داد و نخ سیگار دیگری را بیرون اورد و روشن کرد و میان انگشتانش گرفت و به صحنه مقابلش خیره شد.

میلاد به همراه مردی که نمیشناخت مشغول حرف زدن با هاکان و ماکان شدند.

میلاد رییس همه محافظ ها و آدم های اسلحه به دست تحت امر خانواده ی مجد بود و فرناز هم چند باری او را دیده بود.

پس از چند دقیقه صحبت ماکان به همراه همان مردی که فرناز نمی‌شناخت وارد خانه شدند و هاکان دوباره مشغول صحبت با میلاد شد.

فرناز ابتدا متوجه بیحالی و سپس خون خشک شده روی مچ دست میلاد شد و بلافاصله از جایش بلند شد و به سمت آن ها حرکت کرد.

هاکان با تعجب به فرناز نگاه کرد ولی فرناز بی توجه به او به میلاد گفت:

-خوبی؟

میلاد از تعجب نمی‌دانست چه جوابی بدهد. که فرناز دوباره پرسید:

- خوبی؟ زخمی شدی؟

میلاد که تازه متوجه منظور فرناز شده بود نگاهش به خون خشک شده روی دستش افتاد و در حالی که سعی می‌کرد آن را مخفی کند، پاسخ داد:

- چیزی نیست یه خراش کوچیکه

هاکان هم ظاهرا نگران شده بود چون ناگهان دست میلاد را محکم گرفت که باعث شد میلاد آخ بگوید

فرناز نفس عمیقی کشید و چشمش را بست و بعد از مکثی باز کرد:

+ بیا بریم داخل باید ببینم زخمتو

میلاد خواست حرفی بزند که هاکان با بی حوصلگی گفت:

- حرف نباشه میلاد

رو به فرناز گفت:

- تو خونه وسایل هست اگه چیز دیگه ای لازم هست بگو بچه هارو بفرستم بگیرن

فرناز سری تکان داد و به سمت در خانه حرکت کرد

میلاد با معذب ترین حالت ممکن روی مبل تک نفره ای نشسته بود و ماکان و هاکان و کامران هر سه به او چشم دوخته بودند و فرناز هم کنارش ایستاده بود و در حال بررسی زخم بازویش بود

فرناز بعد از چند ثانیه سرش را بالا گرفت:

+ زخم گلوله است؟

میلاد سری تکان داد که فرناز فورا گفت:

+ خیلی احمقی که به همچین چیزی میگی خراش کوچیک ، شانس اوردی رد کرده و فقط خراش انداخته

دست به کار شد و زخم را پانسمان کرد

بعد از اتمام کارش مشغول نوشتن چیزی روی کاغذ شد :

- این قرصی که مینویسم رو باید هر ۸ ساعت یه بار بخوری وگرنه عفونت میکنه

پانسمانت هم باید فردا عوض بشه کسیو داری انجامش بده؟

میلاد سری به نشانه تایید تکان داد و فرناز هم با نگرانی نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد :

تمومه میتونی بری-

میلاد تشکر کرد و با کمک کامران لباسش را پوشید و از خانه خارج شدند.

فرناز با اخم رفتنشان را تماشا می‌کرد. از جایش برخاست و مشغول جمع کردن وسایل شد. هاکان ابتدا نگاهی به او و سپس نگاهی به ماکان که با ناراحتی فرناز را تماشا می کرد انداخت و سری به نشانه ی تاسف تکان داد. زمانی که فرناز با ماکان ازدواج کرد این روزها را برای هردویشان میدید. فرناز هرچقدر هم که دختر قوی ای بود اما برایش کنار امدن با این شرایط سخت بود.

سر میز شام هم فرناز تقریبا هیچ غذایی نخورد. تمام مدت با غذایش بازی کرده بود. هم با نگرانی به همسرش خیره شده بود.

فریبرز بعد از اتمام غذایش جرعه ای آب نوشید و با تک سرفه ای گفت:

- یه مسائلی هست که میخواستم با تک تکتون در میون بزارم

همه دست از غذا خوردن کشیدند و به فریبرز خیره شدند. فریبرز نفس عمیقی کشید:

- ماکان تو کی پرواز داری؟

+ فردا شب ساعت ۱۲

فریبرز سری تکان داد و ادامه داد:

- ماکان بخاطر مسائل شرکتمون توی امریکا و هم بخاطر درمان بیماریش مجبوره بین این ایران و امریکا رفت و امد داشته باشه. ازونجایی که کار هاکان توی ایران و کار ماکان توی آمریکا خیلی خوب بوده من تصمیم گرفتم که یه سری کار ها که توی ایران به عهده ی

ماکان بوده رو به هاکان بسپارم که ماکان دیگه مجبور نباشه زیاد رفت و آمد کنه. از طرفی هم میخوام شرکتی که جدیدا پیگیر کارهای تاسیسش توی امریکا بودیم رو به ماکان بسپارم که باعث میشه سرش اونجا طوری شلوغ بشه که رفت و آمد براش خیلی سخت بشه.

فریبرز رو به فرناز کرد و ادامه داد:

- من قبل از این، موضوع رو با ماکان درمیون گذاشتم و مشکلی با این قضیه نداره و فقط تصمیم تو براش مهمه، اینکه موافق رفتنش هستی یا نه و اینکه اگر موافقی باهاش میری یا نه؟ من امیدوارم که توهم قبول کنی و باهم برید.

ماکان و هاکان و ارزو با نگرانی به فرناز نگاه می‌کردند چون به نظر می‌رسید بعد از معالجه میلاد حالش خراب شده و با شنیدن این خبر و تصمیمی که باید می‌گرفت تحت فشار قرار گرفته است. فرناز خواست از جایش بلند شود که پاهایش کمی سست شد و برای کنترل کردن تعادلش دستش را به میز گرفت.

ماکان فورا از جایش بلند شد و خواست که دستش را بگیرد که با اشاره دست فرناز متوقف شد. رو به فریبرز کرد و گفت:

- من با رفتن ماکان مشکلی ندارم همین الانشم دو هفته هست و تا یه مدت نیست اما تصمیم فعلا اینه که باهاش نرم.

ماکان که انگار دنیا روی سرش خراب شده بود با درد به فرناز نگاه کرد. اما فرناز بی توجه به او رو به فریبرز اشاره کرد:

-من امروز روز سختی داشتم اگه اجازه بدید میرم

فریبرز سری تکان داد :

- خواهش میکنم خوش اومدی

سپس از جایش بلند شد و به اتاق کارش رفت.

فرناز بی توجه به بقیه به پالتو و کیفش چنگ زد و به سمت در خانه رفت.

ماکان خواست دنبالش برود که هاکان بازویش را گرفت:

- بزار یکم تنها باشه

آرزو در حالی که به سمت کیفش میرفت گفت:

- به نظرم حتی امشبم خونه نرو الان خستست و ذهنش آشوبه، فرناز دختر منطقی ایه، فردا باهاش حرف بزن درکت می‌کنه!

آن شب شبی سختی برای ماکان و فرناز بود. هردو دور از هم و در تنهایی در افکارشان غرق شده بودند.

صبح روز بعد فرناز به ثریا گفت که امروز مرخص است و میخواهد تنها باشد.

ماکان در خانه پدرش و در اتاق سابقش شب را صبح کرده بود و درمانده تر از شب دوش آب سردی گرفت تا شاید کمی از سردردش کاسته شود. فرناز در تراس خانه اش نشسته بود و بی توقف سیگار هارا یکی پس از دیگری اتش میزد و دودی سرشار از نیکوتین به درون ریه اش فرو می فرستاد.

با صدای کلید انداختن ماکان روی در برعکس همیشه ذره ای از جایش تکان نخورد. فقط سیگارش بعد از تمام شدن خاموش کرد و نخ دیگری روشن نکرد. دلخور بود اما هنوز هم سلامتی ماکان برایش از هر چیزی مهم تر بود.

ماکان خسته و درمانده به کنار شیشه تراس تکیه زد و صبح بخیر گفت

فرناز بی اعتنا فقط سری تکان داد و بدون نگاه کردن به او فقط به حیاط زل زد. ماکان با غم نگاهی به جا سیگاری اش انداخت:

- چقد سیگار کشیدی

باز هم جوابی نشنید. صندلی رو به روی فرناز را کشید و مقابلش نشست :

- شرمندتم فرناز، تو که میدونی اختیارم دست خودم نیست. برای زندگیم پدرم تصمیم میگیره و من فقط باید اطاعت کنم

فرناز سرش را به سمت او برگرداند :

- منم از همین دلخورم ماکان! از اینکه اجازه میدی پدرت برای زندگیمون تصمیم بگیره، من پدرتو بیشتر از پدر خودم دوست نداشته باشم کمترم ندارم. احترامش رو همیشه نگه داشتم و نگه می دارم ولی نمیخوام پدرت واسه زندگیمون تصمیم بگیره!

- میدونم فرناز، میدونم ازین موضوع عصبانی هستی ولی توروخدا به وضعیت منم فکر کن. از طرفی نمیتونم رو حرف بابام حرف بزنم و از طرفی هم نمیخوام تورو از دست بدم! همینطوریشم وقتی میرم اونجا رو پام بند نیستم و همش میخوام زودتر روز پروازم برسه و

برگردم اگه به خاطر اصرار خودت نبود امکان نداشت برم. حالا چجوری بدون تو کلا برم اونجا بمونم؟ میدونی این یعنی چی؟ ینی حداقل تا شش ماه نمیبینمت.

فرناز چشم هایش را با درد بست و سپس باز کرد :

+ من عاشق زندگیم ماکان، میدونی بزرگترین رویام چیه؟ این که همینطوری بمونه زندگیمون، میدونی بزرگ ترین ترسم چیه؟ از دست دادن تو، اونوقت تو تو زندگیت داری روی یه طناب نازک راه میری که هرلحظه ممکنه پاره شه...

از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت:

+ پاره شه و هست و نیست جفتمون رو بر باد بده

بعد به سرعت وارد خانه شد ماکان پشت سرش دوید و دستش را گرفت و کشید و اورا محکم به دیوار کوباند و لب هایش را لب های تلخ فرناز گذاشت و با خشم و حرص شروع به بوسیدن کرد.

فرناز بی آنکه بخواهد با او همراهی کرد بعد از چند دقیقه از یکدیگر جدا شدند و در حالی که هردو نفس نفس می زدند ، به چشمان هم خیره شدند.

ماکان آرام لب زد:

-من امشب میرم و دو هفته ی دیگه بر می‌گردم، بعدش باید هردومون تصمیم بگیریم.

گاز ریزی از گوش فرناز گرفت و سپس بوسه ای روی آن نشاند و ادامه داد:

- خوب فکر کن بهش، هر تصمیمی که تو بگیری همون میشه اگه بگی نرو نمیرم و اگه بگی باهم میریم، پس میریم

بوسه ای روی گردن فرناز نشاند و دستش را پشت گردنش قرار داد و دوباره کنار گوشش زمزمه کرد

- فقط هرتصمیمی که میگیری جدایی توش نباشه که من طاقتشو ندارم

و شروع کرد به مارک کردن گردن فرناز، با شنیدن صدای آهش سرش را بالا اورد و شروع به بوسیدن لب های یکدیگر کردند.

ماکان وقتی که زمان رفتنش سر می رسید عطشی وجودش را پر می کرد که تنها فرناز و ان طرافت خاصش می توانست عطشش را سیراب کند.

بی رمق هردو در آغوش هم روی تخت دراز کشیده بودند. ماکان فرناز را از پشت بغل کرده بود و دست در موهای فرناز فرو برده و به آرامی نوازشش می‌کرد.

ماکان بی صدا می خندید:

-باید به ثریا خانم بگم دیگه نیاد سر کار

فرناز با ارنجش ضربه ای به پهلوی او زد:

+ میگم خیلی پررو و بی حیایی میگی نه.

بعد به سمت ماکان چرخید و سرش را در سینه ی او فرو برد:

+ بیا بخوابیم فقط

ماکان پتو را روی تن لخت خودش و او کشید و زمزمه کرد:

- بخوابیم

در آغوش یکدیگر به خوابی عمیق فرو رفتند.

فرناز با احساس نوازشی روی موهایش از خواب بیدار شد و ماکانی را دید که با عشق نگاهش می‌کند و موهایش راپشت گوشش می‌فرستد.

- ساعت چنده؟

ماکان گوشی اش را برداشت و صفحه ی گوشی اش را به سمت فرناز گرفت :

- ساعت هفته

فرناز در جایش نشست و نگاهی به اتاقشان انداخت، هرکدام از لباس هایشان یک طرف پرت شده بود و لوازم روی میز ارایشش روی زمین ریخته بودند، خندید :

+ نمیتونی یکم کمتر وحشی بازی در بیاری؟

ماکان دستش را کشید که فرناز دوباره در بغلش افتاد و همانطور که محکم اورا در اغوش گرفته بود در گوشش زمزمه کرد

- ببخشید نمیتونستم وقتی داری برام ناله میکنی لباساتو آروم در بیارم و تا بزنم

فرناز مشتی حواله بازویش کرد:

+ بی ادب، من کی ناله کردم؟

ماکان او را از اغوشش بیرون اورد و این بار خودش روی آن خیمه زد و ادامه داد

- میخوای ثابت کنم؟

و بعد لب هایش را بین سینه ی فرناز قرار داد و به حرکت در آورد. فرناز لبش را گاز گرفت تا از بیرون امدن صدای ناله های ناخواسته اش جلوگیری کند و با دستش شانه ی ماکان را گرفت تا رهایش کند اما ماکان انگار قصد این کار را نداشت.

فرناز که دیگر تحمل نداشت اه بلندی کشید و کمی تکان خورد. ماکان سرش را بلند کرد اما هنوز روی تنش نشسته بود. با لبخند پیروزمندانه ای زد که فرناز با شیطنت نگاهش کرد و در کسری از ثانیه سرش را کمی بلند کرد و بوسه ای روی یکی از خطوط شکم ماکان زد. ماکان اهی کشید تا فرناز با صدای بلند شروع به خندیدن کند. ماکان هم خندید و بوسه ای روی پیشانی اش زد. با خنده زیر لب زمزمه کرد:

- خیلی نامردی!

فرناز روی صندلی سفید رنگ توی حیاط نشسته و سیگار هایش را دود می‌کرد. ساعت ۲ نیمه شب بود و حالا ماکان چند هزار کیلومتر از او فاصله داشت.

در حیاط باز شده و ماشین شاسی بلند مشکی رنگ هاکان وارد حیاط شد. فرناز با کنجکاوی رفتن ماشین به پارکینگ را نگاه کرد.

دقایقی بعد هاکان در حالیکه کت و شلوار و پیراهن مشکی رنگی پوشیده بود و یک پالتو مشکی بلند روی آن به تن کرده بود به سمتش می امد. یک دستش در جیب کتش بود و در دست دیگرش یک نخ سیگار مالبرو بود. با نیشخند به سیگاری که در دست فرناز بود اشاره کرد:

- تو کی میخوای بیخیال اون مادوکس مسخره بشی؟

فرناز پوک عمیقی به سیگارش زد :

+ هروقت تو بیخیال مالبرو احمقانت شدی

هاکان همانطور که کنار فرناز می‌نشست :

- به معروف ترین مارک سیگار دنیا میگی احمقانه؟

فرناز نیشخندی زد و درحالی که سیگارش را در جاسیگاری خاموش می‌کرد :

+ اصلا به خاطر همینه ک بهش میگم احمقانه

هاکان هم سیگارش را در جا سیگاری روی میز خاموش کرد:

- ماکان رفت؟

فرناز به تکان دادن سرش اکتفا کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

+ همیشه این ساعت میای خونه؟ میری تو آرزو بیدار نمیشه؟

هاکان به پشتی صندلی تکیه زد:

- تقریبا ! ولی دیگه خونه نمیرم همون طبقه پایین خونه بابا میمونم

فرناز چپ چپ نگاهش کرد:

+ میدونی اگه شوهر من همچین آدم بی مسئولیتی بود چه بلایی سرش میاوردم؟ مرد حسابی زنتو از صبح تا شب ول می‌کنی تک و تنها میری که هیچ، حتی شبم نمیری خونه؟

هاکان نفس عمیقی کشید :

- چه فرقی می‌کنه اونجا یا خونه بابام، به هرحال که توی اتاق جدا می‌خوابیم. تا میرسم یه دوش میگیرم و میگیرم میخوابم واسه آرزو چه فرقی داره؟

+ هاکان راستشو بگو تو آدمی نیستی که سر هیچ و پوچ خونه خودتو ول کنی و تو خونه ی بابات بخوابی که مجبور شی غر زدناشو تحمل کنی، هرچی نباشه زنت دختر برادر مرحومشه.

هاکان نخ سیگار دیگری را گوشه لبش گذاشت و دنبال فندکش گشت تا آن را روشن کند که فرناز فندکش را زیر سیگارش گرفت. هاکان بعد از اولین پک سیگار را از گوشه لبش برداشت:

- نمیخوام باهاش زیر یه سقف زندگی کنم، من هیچوقت عاشقش نبودم، الانم نیستم. چه دلیلی داره بخوام باهاش تو یه خونه زندگی کنم اصلا

+ ولی اون عاشقته هاکان

پوزخند صداداری زد :

-هرکی که عاشقش بودی باید حریم شخصی براش نداری؟ باید به زور خودتو تو بغلش جا کنی؟

فرناز چشم بست و بعد از مکثی با نفسی عمیق باز کرد که هاکان ادامه داد:

- تو اون خونه آسایش ندارم فرناز، آرزو راحتم نمیزاره همش می‌خواد یه جوری...

حرفش را ادامه نداد و پک عمیقی به سیگارش زد:

+ میای با من درد و دل میکنی و من فقط گوش میدم و هیچوقت قضاوتت نمیکنم ولی خواهش میکنم این یه بار رو به حرف من گوش کن من همونقدر که تورو دوست دارم و میشناسم، آرزو رو هم دوست دارم و میشناسم، اون دختر از ته دلش عاشق توعه و میخواد به دستت بیاره حالا به هرقیمتی شده. بیچاره هرکاری که کرده تو ندیدیش و حالا داره دست به کارایی میزنه فکر میکنه درسته و میتونه با اونا دلتو به دست بیاره.

هاکان با چشمان سرخ شده به فرناز نگاه کرد:

- فرناز من عاشق اون دختر نیستم! چرا باید بهش امید الکی بدم وقتی دوسش ندارم و نخواهم داشت؟ بعد از چهارسال نتونسته بفهمه که من نسبت بهش هیچ حسی ندارم؟ من چه گناهی دارم این وسط؟

فرناز با مهربانی لبخندی زد :

+ چرا بهش یه فرصت نمیدی؟ چرا یه سد گذاشتی جلو خودت و ارزو، سعی کن بشناسیش، شاید عاشقش شدی، شاید...

- من دلو دادم فرناز ، چهارسال پیش دلو به یه دختر دادم و هنوز با حسرت زندگی می‌کنم

خب پس چرا نمیری سراغ اون دختره؟ چرا چهارسال پیش به بابات نگفتی یکی دیگه رو میخوای؟

غم چشمان این مرد دل فرناز را آتش می زد، نگاهی که مملو بود حسرت و عشق

- گفتم ولی فریبرز تهدیدم کرد که هرزنی جز آرزو رو بخوام دستور کشتنشو میده و من ترسیدم، ترسیدم که اون دختر رو برای همیشه از دست بدم پس فقط ازش فاصله گرفتم تا بهش آسیبی نرسه

+ دختره هم عاشقت بود؟

- نه نبود چون ازدواج کرد، حتی نمیدونست چقد عاشقشم فرناز

فرناز احساس میکرد قلبش مچاله شده است . این زندگی چه سختی هایی را بر دوش این مرد گذاشته بود.

چهارسال پیش شاهد نابودی این پسر بود. یک نابودی تدریجی که باعث و بانی اش پدری بود که فکر می‌کرد بهترین انتخاب برای پسرش آرزوست و این‌گونه هم آرزوی زیبا را به زنی تنها تبدیل کرده بود و هم هاکان را به مردی غمگین که با حسرت نگاهش دل سنگ را می‌توانست آب کند.

آن شب برای آن دو در سکوتی پردود سپری شد.

۱۰ روز بعد

+ ماکان گفتی دکترت چی گفت؟

- گفت پیشرفت درمانم خیلی خوب بوده

فرناز نفسش را با آسودگی خاطر بیرون فرستاد:

+ خب خیالم راحت شد. پرواز برگشتت برای کیه؟

ماکان گوشی را روی گوشش جا به جا کرد :

- واسه پس فردا شبه ولی کارامون اینجا خیلی به هم ریختست ممکنه مجبور شم بیام و زود بر گردم.

فرناز لبخند تلخی زد:

+ باشه عزیزم منتظرتم

تقه ای به در خورد و فرناز در را باز کرد. آرزو با لبخند گشادی پشت در ایستاده بود :

- سلاااممم. ببین چی پختم

فرناز لبخندی زد و از جلوی در کنار رفت تا آرزو وارد شود:

+ خوش اومدی چی پختی؟

همانطور وارد میشد پاسخ داد:

- کوکی شکلاتی

فرناز که لبخندش بیشتر کش امده بود اورا به نشستن روی مبل دعوت کرد اما آرزو مخالفت کرد:

- بیا بریم تو تراس بشینیم

فرناز سری تکان داد:

+ تو برو منم دو تا چای میریزم و میام

آرزو ظرف کوکی ها را روی میز گذاشت و خودش یک صندلی را انتخاب کرد و نشست. فرناز هم با لیوان های بزرگ چای وارد تراس شد و یکی از ماگ هارا جلوی آرزو گذاشت:

- هاکانم مثل تو عاشق کوکیه. قبل از ازدواجمون هرروز بساط کوکی درست کردن داشتم اما حالا که شوهرم شده...

آهی کشید و حرفش را ادامه نداد.

فرناز کمی از چایش را مزه کرد:

+ واسه به دست آوردنش تلاش کن، الان با این موضوع که عاشقت نیست کنار اومدی ولی این دلیل نمیشه که نتونی عاشق خودت بکنیش، دختر اون شوهرته. هیچکس به اندازه تو بهش نزدیک نیست

آرزو آهی کشید:

- مگه اصلا اونو میبینم من؟ الان نزدیک دو ماهه که خونه نمیاد دیگه. اگه هم بیاد فقط برای برداشتن لباس میاد حتی تو خونه من لباسشو عوض هم نمیکنه. فقط بر میداره و میره.

فرناز کمی ولوم صدایش را پایین تر آورد:

+ کاری کردی که اینجوری میکنه؟

ناگهان قطره ی اشکی از گوشه چشم آرزو سر خورد و پایین افتاد و تکه تکه گفت:

- من...من فقط میخواستم یکم بهش نزدیک بشم...رفته بود حمام...منم....منم دیدم در حمام رو باز گذاشته، رفتم داخل ولی...

به اینجا که رسید گریه اش شدت گرفت

- ولی سرم داد زد و بیرونم کرد.

فرناز نفسش را با صدا بیرون فرستاد:

+ همین؟

آهسته اشک هایش را پاک کرد:

- همون شب واسه اینکه از دلش در بیارم وقتی خوابیده بود رفتم تو تختش و خودم بین دستاش جا کردم ولی بیدار شد و شروع کرد به داد و بیداد کردن که من عاشقت نیستم و هیچ میلی نسبت بهت ندارم و...

آهی کشید و ادامه داد:

- از خونه زد بیرون و دیگه هم بر نگشت. از اون موقع تاحالا حتی باهام حرفم نمیزنه.

فرناز نفسش را با فوت بیرون فرستاد:

+ تو اشتباه کردی، بعد از این همه سال نمیشناسی هاکانو؟ حریم شخصیش واسش خیلی مهمه! بعد تو صاف همونو هدف گرفتی. حالاهم گریه نکن خودم یه راهی واسش پیدا می‌کنم

آرزو دماغش را بالا کشید و در حالی که اشک هایش را پاک می‌کرد :

- لطفا یه کاری بکن دیگه دارم دیوونه میشم قبلا حتی اگه مث زن و شوهرای واقعی نبودیم لااقل باهم اینطوریم نبودیم.

فرناز یه قلپ از چایش را نوشید :

+ من واست یه قرار جور میکنم که گیرش بندازی و باهاش حرف بزنی، باید حرف بزنی و دردتو بهش بگی و حتما بخاطر کاری که کردی عذرخواهی کنی، اینطوری شاید حداقل مث قبل شین.

آرزو سری تکان داد :

- هرکاری بگی میکنم

مشغول خوردن چای و کوکی شدن و بعد از آن فرناز با هاکان تماس گرفت و از او خواست شب زودتر کارش را تمام کند و برای شام به خانه او برود.

بعد آرزو به کمک فرناز لباس زیبایی به تن کرد و آرایش کرد و میز شام را در خانه ی فرناز در تراس آماده کردند. ظاهرا همه چیز برای یک غافلگیری کوچک آماده بود.

با صدای در فرناز نفس عمیقی کشید و به آرزو گفت:

- این شانسو داری که هاکانو برگردونی به خونت، لطفا خوب ازش استفاده کن و اصلا دست و پات رو گم نکن

آرزو تند تند سر تکان داد و وارد تراس شد و پشت صندلی نشست.

فرناز در خانه را باز کرد و هاکان با لبخند پشت در نمایان شد. مثل همیشه مشتشان را به هم کوبیدند و هاکان پیشانی فرناز را بوسید:

- دعوت نمیکنی بیام تو؟

فرناز نفس عمیقی کشید:

+ آرزو داخله و میخواد باهات حرف بزنه

اخم های هاکان در هم کشیده شد و خواست چیزی بگوید که فرناز فورا مانع شد:

+ ازت خواهش میکنم هاکان، این فرصتو بهش بده که از دلت در بیاره، خودشم خیلی پشیمونه

هاکان نفسش را با حرص بیرون فرستاد:

- این یه بار رو فقط بخاطر تو

فرناز با خوشحالی سری تکان داد :

+ من تو حیاط منتظرتون میمونم

بعد از خانه خارج شد و هاکان وارد خانه شد.

آرزو با لبخند غمگینی او را به میز شام دعوت کرد و هاکان با اخم غلیظی پشت میز نشست و دستانش را روی سینه اش جمع کرد:

- کارتو بگو

آرزو که چشمانش پر شده بود به چشمانش زل زد :

+ بابت کار اون شبم متاسفم!

هاکان نفسش را با حرص بیرون فرستاد:

- باشه

و از جایش بلند شد که برود اما آرزو مچ دستش را گرفت و ملتمسانه گفت:

+ قول میدم تکرار نشه هاکان

هاکان چشمانش را بست:

- گفتم که باشه

آرزو دستش را رها کرد:

+ پس برمیگردی؟

هاکان سرش را به سمت او چرخاند و با حرص گفت:

- واسه من و تو چه فرقی میکنه، ها؟ من حتی دستم بهت نخورده چه فرقی میکنه زیر یه سقف باشیم یا نه؟

آرزو که اشک از چشمانش سرازیر شده بود :

+ وقتی تو هستی حس امنیت و آرامش دارم، عاشقتم من هاکان، چرا اینو نمی فهمی؟

هاکان چشم بست :

- میام

آرزو لبش به خنده باز شد و همین که بلند شد و خواست بغلش کند دستش را بلند کرد و مانع شد و سپس با عجله از خانه خارج شد.

آرزو خندید و در میان خندیدن اشک هایش را پاک کرد. به همین هم راضی بود.

هاکان به حیاط رفت و فرناز را دید که روی صندلی سفید همیشگی اش نشسته و سیگار می‌کشد.

فرناز با دیدن هاکان سیگارش را خاموش کرد و بلند شد :

+ چطور پیش رفت؟

هاکان با بی اعتنایی روی یکی از صندلی ها نشست:

- به خواستش رسید

فرناز با خوشحالی لبخند زد و کنارش نشست:

+ کار درستو کردی

هاکان درحالی که سیگارش را روشن می‌کرد:

- به خاطر تو این کارو کردم

فرناز با دلخوری نگاهش کرد:

+ تو رفاقت لنگه نداری ولی شوهر افتضاحی هستی

هاکان سکوت کرد.

فرناز با سرخوشی گفت:

+ پاشو بریم شامونو بخوریم پس.

هاکان پوزخندی زد:

- میترسم بیام اونوقت راضیم کنی که باهاش بچه دار بشم.

فرناز با قیافه دلخور دستش را کشید :

+ نه نترس امشب دیگه کاری باهات ندارم

دست هاکان را می‌کشید اما هاکان ذره ای تکان نمیخورد. ناگهان هاکان بلند شد و فاصله اش با فرناز به صفر رسید و صورتشان چهارانگشت بیشتر فاصله نداشت. هاکان باخشم تک تک اجزای صورت فرناز را از نظر گذراند و چهره اش کم کم از هم باز شد و بعد از مکث طولانی از کنار فرناز گذشت و رفت.

فرناز که احساس میکرد بی حس شده است تمام مدت به چشمانش زل زده بود. با گیجی پشت سر هاکان راه افتاد.

شام آن شب در سکوت خورده شد و هاکان و ارزو باهم به خانه شان برگشتند. فرناز با لبخند غمگینی رفتنشان را تماشا کرد. آن شب بیشتر از همیشه دلش برای ماکانش تنگ شده بود.

۲ روز بعد

ماکان را محکم در آغوش گرفت:

- دلم برات تنگ شده بود

+ منم همینطور

بعد از یکدیگر جداشدند و فرناز مثل همیشه به ماکان کمک کرد کتش را بیرون بیاورد. ماکان چمدانش را در هال گذاشت و خودش پشت سر فرناز به اتاقشان رفت تا لباس هایش را عوض کند

فرناز در حالی که کت همسرش را آویزان می‌کرد گفت:

+ چطور بود؟ خوش گذشت؟

ماکان در حالی که لباس هایش را عوض می‌کرد پاسخ داد:

- بدون تو نه

فرناز لبخندی زد:

+ چمدونتو چرا نیاوردی اینجا

ماکان با ذوق گفت:

- این دفعه چند تا چیز خریدم بیا بریم نشونت بدم

دست فرناز را کشید و با عجله سمت چمدونش رفت و روی زمین کنار هم نشستند.

چمدون را باز کرد و با ذوق یک لباس جیگری بیرون آورد و مقابل فرناز گرفت. فرناز لباس را با دقت از جعبه اش بیرون آورد و با دیدنش حیرت زده به ماکان نگاه کرد:

+ این چیه؟

ماکان با خوشحالی گفت:

- لباس خواب

فرناز ضربه ای به سر ماکان زد:

+ کی دیدی من از این چیزا بپوشم آخه

- خب خریدم که از این به بعد بپوشی برام

فرناز با حرص نگاهش کرد:

- این که کلا نیم متر پارچه هم نیست، رسما بگو لخت شو تو خونه، نمیخواد که هزینه کنی

ماکان با قیافه شیطنت آمیزی گفت:

- ینی اگه من بخوام لخت راه میری تو خونه؟

فرناز ضربه دیگری به سر ماکان زد:

+ تو غیر کارای خاک بر سری به چیز دیگه ای هم فکر میکنی؟

ماکان سرش را به معنی نه تکان داد. فرناز با تاسف سری تکان داد.

ماکان از چمدونش جعبه دیگری بیرون آورد و مقابل فرناز گرفت و بازش کرد.

در جعبه یه گردنبند با نگین قرمز به حالت قطره بود. فرناز با چشمانی حیرت زده به ماکان نگاه کرد :

+ یاقوته؟

ماکان سرش را بالا و پایین تکان داد:

- خوشت اومد؟

فرناز ماکان را محکم بغل کرد:

+ معلومه که خوشم میاد.

ماکان سرش را بالا گرفت و باغرور گفت :

- اون شب که بهم گفتی جدیدا از یاقوت سرخ خوشت اومده فورا با یه شرکت تو آمریکا که تو کار زیور آلات بودن تماس گرفتم و اینو سفارش دادم و قرار شد برام بسازنش

فرناز محکم گونه ماکان را بوسید:

+ وای مرسی

ناگهان قیافه ماکان جدی شد و با اخم تصنعی گفت:

- سالگرد اولین بوسه مون مبارک عیال

فرناز خندید و چانه ماکان را گرفت و بوسه ای روی لبش نشاند :

+ چجوری یادت میمونه؟

ماکان با خنده گفت:

- مگه میشه آدم تاریخ اولین و آخرین سیلی ای که تو زندگیش خورده رو یادش بره

فرناز با خنده گفت:

+ خب تهو بوسیدیم من هنوز آمادگیشو نداشتم

ماکان قیافه ناراحت به خودش گرفت و دستش را روی یک طرف صورتش قرار داد:

- حتما باید میزدی تو گوشم؟

فرناز با خجالت گفت:

+ اولین بوسه زندگیم بود، هل شده بودم

ماکان خندید و روی موهای فرناز را بوسید:

- چیزای دیگه هم خریدم

فرناز بی اهمیت به حرفش روی پایش نشست، ماکان دو دستش را پشتش گذاشت و با تکیه بر آن ها به عقب خم شد.

لب های فرناز به آرامی روی گردن و صورت ماکان تکان می‌خورد و آرام لب زد:

+ من فقط خودتو میخوام.

لبخند ماکان کش آمد و لب های فرناز را اسیر لب هایش کرد، صاف نشست . با یکی از دستانش چانه فرناز را گرفت و دست دیگرش روی گودی کمرش قرار داد و اورا غرق بوسه هایش کرد.

فرناز سرش را روی بازوی ماکان گذاشته بود و ماکان درحالی که از پنجره به بیرون خیره شده بود به آرامی موهایش را نوازش می‌کرد.

فرناز کمی سرش را بالا آورد :

+ به چی فکر میکنی

- به تو

+ دروغ نگو، وقتی به من فک میکنی به خودم نگاه میکنی

ماکان خندید:

- در واقع به تصمیم تو فکر میکنم، فکراتو کردی؟

فرناز نفس عمیقی کشید:

+ خودت خوب میدونی که من برای گرفتن تخصصم تو ایران چقد زحمت کشیدم و درس خوندم، فقط یه ماه دیگه تا آزمونم مونده، اگه باهات بیام از دستش میدم. ولی دلم نمیاد تنها بزارمت. باهم میریم ولی تو باید یه قول بدی

ماکان با صدایی آرام گفت:

- هرچی باشه قبوله

فرناز لبخند کوچکی زد:

+ که زندگیمون تغییر نمیکنه ماکان، که همه چیز همینطور بمونه و توهم کنارم باشی همیشه.

ماکان روی موهای فرناز را بوسید و آرام زمزمه کرد:

- قول میدم

روز بعد

- ماکان زودباش دیر شد

ماکان برای هزارمین بار موهایش را صاف کرد و باعجله گفت:

این مراسم بخاطر من برگزار شده همه شریکامون دعوتن!-

فرناز با بی حوصلگی گفت:

+ اینارو هزار بار :ی درضمن جنابعالی میزبانی مثلا باید زودتر از مهمونا اونجا باشی

ماکان برای آخرین بار نگاهی به سرتاپایش در آینه کرد :

- بریم

لباس ماکان کت و شلوار مشکی رنگی بود که با پیراهن جیگری ست کرده بود. فرناز هم یک لباس شب مشکی بلند که از روی ران راست تا پایین چاک داشت پوشیده بود. قسمت راست لباس استین نداشت و تا بالای سینه لخت بود اما قسمت چپ آن به یک آستین بلند متصل بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و کفش مشکی پاشنه بلندی پوشیده بود و کیف دستی مشکی براقی به دست گرفته بود.

ماکان پشت سرش ایستاد و گردنبند یاقوت سرخی که به تازگی خریده بود را برایش بست. وقتی فرناز برگشت و به او نگاه کرد هردو لحظه ای مسخ چشمان یک دیگر شدند و ماکان بی پروا بوسه ای روی لب هایش نشاند:

- خیلی خوشگلی

وبرای جلوگیری از هرگونه وسوسه های دیگر به سرعت از در خارج شد. فرناز لبخند پهنی زد و به سرعت رژ لب جیگری پر رنگش را تمدید کرد و به ماکان که در آسانسور منتظرش بود پیوست

خانه ی بزرگ فریبرز پر بود از مهمان هایی شیک پوش با لباس های گران قیمت. عده ای مشغول رقصیدن با آهنگ عاشقانه ی دونفره بودند و عده ای در حال مشروب خوردن و حرف زدن. تعداد مهمان ها کم بود و معلوم بود به موقع رسیدند.

فریبرز روی مبل سبز ابریشمی نشسته بود و با مردی که در مبل کناری اش جا گرفته بود حرف میزد

با نزدیک شدن ماکان و فرناز به آنها صحبتشان را قطع کردند:

- خوش اومدید

ماکان سری تکان داد و فرناز با لبخند پاسخ داد

+ ممنون پدر جان

فریبرز با دست به مرد جوان روبه رویش که معلوم بود بیشتر از سی سال سن ندارد اشاره کرد و رو به ماکان و فرناز گفت:

- ایشون پسر بزرگ مهندس ثابت هستن، بهروز ثابت

سپس با دست به ماکان و فرناز اشاره کرد :

- پسر کوچکم ماکان و عروسم فرناز

مرد از جایش بلند شد و دکمه کتش را بست و با ماکان دست داد

- از آشنایی با شما خوشبختم

ماکان صمیمانه دستش را فشرد و پاسخ داد

- همچنین

بهروز سپس روبه فرناز کرد و دستش را گرفت و بوسه ای روی آن زد :

- از آشنایی با شماهم خوشبختم بانو

فرناز لبخند کوچکی زد:

+ همچنین

سپس هردو از بهروز و فریبرز جدا شدند و بهروز همانطور که رفتنشان را تماشا می‌کرد سرجایش نشست

فرناز و ماکان میزی که برایشان آماده شده بود را پیدا کردند و نشستند.

کمی بعد هاکان و آرزو وارد شدند. هاکان کت و شلوار آبی کاربنی با پیراهن آبی آسمانی پوشیده بود و آرزو هم لباس شب کوتاه کالباسی رنگی به تن کرده بود.

ماکان و هاکان ایستاده مشغول حرف زدن شدند و فرناز و آرزو یکی از مبل های دونفره را انتخاب کرده و نشستند. فرناز به آرامی پرسید:

+ خب چه خبرا؟

آرزو با لبخندی سرش را پایین انداخت:

- هرشب قبل ساعت ۸ خونست، شامو باهم میخوریم و حتی راجب روزی که داشتیم هم باهم حرف میزنیم

فرناز ذوق زده گفت:

+ راس میگی؟ این که عالیه خب بگو ببینم تونستی حرکتی بزنی؟

آرزو زیر چشمی به هاکان که مشغول حرف زدن بود نگاهی انداخت:

- نه ولی امشب میخوام یه حرکتی بزنم

فرناز با شیطنت :

+ چیکار میخوای بکنی؟

آرزو لبخند خبیثانه ای زد:

- آخر شبا وقتی معمونا رفتن عادت داره مشروب بخوره، میخوام یکم کرم بریزم.

فرناز لبخندی زد:

+ خوبه، فقط حواست باشه زیاده روی نکنی

آرزو سری تکان داد:

- خیالت راحت رفیق جون

و باهم خندیدند.

ماکان و هاکان نزدیکشان شدند و ماکان سرش را کمی پایین آورد و با تعجب رو به آرزو و فرناز گفت:

- شما دوتا جادوگر خبیث چه نقشه ای برای ما دوتا برادر مظلوم ریختین که اینطوری خوشحالین؟

فرناز با حرص گفت:

+ چقدم که مظلومین شما دوتا

آرزو خندید:

- مثل اینکه یادتون رفته ماها میزبانیم

هاکان ضربه ای به سرش زد :

- فریبرز الان میاد گوشمونو می پیچونه!

ماکان دستش را به سمت فرناز دراز کرد :

- بریم؟

فرناز دستش را در دستان او گذاشت و با یکدیگر به سمت گروهی از مهمان ها حرکت کردند. هاکان هم دست آرزو را گرفت و به سمت دیگر رفتند.

ساعتی نگذشته بود که میز ها پر شدند از غذا های رنگارنگ و خوشبو، در همان زمان در در خانه باز شد و شش مرد با ظاهری خوش پوش وارد شدند. از میان آنها فرناز میلاد و کامران را که از قبل میشناخت تشخیص داد اما چهار مرد دیگر را نشناخت. هر ۶ نفر به سمتی که فریبرز نشسته بود رفتند و بعد از دست بوسی دور یک میز ۶ نفره نشستند. تقریبا نگاه تمام زنان آن میهمانی میخکوب آن میز شده بود. مردان خوش پوش و خوش هیکلی که ظاهرا از آدم های فریبرز بودند.

آرزو کنار گوش فرناز سوتی کشید:

- این جیگرارو فریبرز کجا قایم کرده بود

چشمش را از آن ها گرفت و به مقابل دوخت و ادامه داد:

- البته به پای پسرای خودش نمیرسن

فرناز خط نگاهش را دنبال کرد و به ماکان و هاکان رسید که در حال گپ زدن با دو مرد جوان دیگر بودند.

دیجی اهنگ را قطع کرد و میکروفن را به دست گرفت:

- به زودی یه آهنگ عاشقانه زیبا پخش میشه، از زوج های عزیز میخوام که رقص های زیباشونو به نمایش بزارن اما قبل از اون...

و شروع کرده به خوش آمد گویی مجدد از طرف خانواده مجد.

همه زوج ها تقریبا نزدیک هم قرار گرفته بودند تا با پخش اهنگ به پیست رقص بروند. فرناز با چشم و ابرو به ماکان و هاکان اشاره کرد که نزدیکشان بروند. هردو سرشان را مقابل فرناز خم کردند و فرناز به آرامی در گوششان زمزمه کرد:

+ شما دوتا برادر بی احساس نمیخواین خانوماتونو به رقص دعوت کنید؟

ماکان با لبخند بزرگی فورا سرش را عقب آورد و دستش را به سمت فرناز دراز کرد:

- افتخار رقص میدید بانو؟

هاکان هم با بی میلی دستش را مقابل آرزو گرفت و هردو زوج باهم به سمت پیست رقص حرکت کردند. دست در دست یکدیگر با آهنگ آرام و عاشقانه ای که پخش می‌شد

رقصیدند. در قسمتی از آهنگ فرناز و آرزو باهم چرخیدند و ناگهان جایشان باهم عوض شد و آرزو در بغل ماکان و فرناز در آغوش هاکان افتاد. هاکان دست سرد فرناز را در دست سوزانش گرفته بود و فرناز زیر نگاه پر اشتیاق هاکان ذوب می‌شد. هاکان هرچقدر تلاش می‌کرد نمیتوانست چشم از لب های سرخ و خوش نقش فرناز بردارد و آرزو می‌کرد برای همیشه در آن حالت بمانند.

بعد از پایان اهنگ، هاکان بوسه ای روی دست فرناز زد به همراه بقیه همه زوج ها از پیست رقص خارج شده و سر جایشان نشستند. هاکان بلافاصله از فرناز جدا شد و از خانه خارج شد. فرناز نگران آن چشم های قرمز و چهره ی تب دار شده بود اما چیزی ن:.

فریبرز میکروفن را دست گرفت:

- مجددا خوش آمد میگم به همه مهمانان عزیز، دلیل برگزاری این جشن، تاسیس شرکت جدید خانواده مجد در آمریکاست که قراره توسط پسر کوچکم ماکان مدیریت بشه.

همه شروع به دست زدن کردن و به ماکان و فرناز تبریک :ند.

ساعت ۱۲ نیمه شب بود و تقریبا همه مهمان ها رفته بودند، به جز همان ۶ مرد خوشتیپ و خانواده فریبرز.

فرناز کنار ماکان و آرزو نشسته بود و باهم میخندیدند و گپ میزدند و آن ۶ مرد هم نزدیک فریبرز نشسته بودند و صحبت می‌کردند، در این میان تنها هاکان بود که بعد از مراسم رقص ناپدید شده بود.

آرزو با نگرانی رو به ماکان گفت:

- ندیدی هاکانو ؟

ماکان سری تکان داد:

+ گفت میخوام برم مشروب بزنم

فرناز و آرزو نگاه معنی داری به هم کردند و آرزو رو به ماکان و فرناز گفت:

- شما اگه میخواید برید من منتظر هاکان میمونم

فرناز دستی به شانه ی آرزو زد و به همراه ماکان بعد از خداحافظی با فریبرز از خانه خارج و وارد آسانسور شدند.

همین که ماکان دکمه را زد کمر فرناز را در دست گرفت و به دیوار آسانسور چسباند و دست دیگر را مشت کرد و کنار سر فرناز گذاشت و با حرص گفت:

- از سر شب داری برام عشوه میریزی نمیگی دیوونه میشم؟

و لبهایش را با حرص روی لب های فرناز گذاشت که آسانسور رسید و در باز شد.

فرناز چشمانش را باز کرد و همانطور که لب هایش در حصار لب های ماکان بود بیرون را نگاه کرد و رنگ از رخسارش پرید. با دست ماکان را هل داد که ماکان لب هایش را جدا کرد و چشمانش را باز کرد و خط نگاه فرناز را که دنبال کرد به هاکانی رسید که با چشم های قرمز شده آن دو را نگاه میکرد.

ماکان کمی پشت سر هاکان را کاوید و با حرص گفت:

- طبقه ی ۲ رو زدم اشتباهی

بعد رو به هاکان گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی، آرزو پایین منتظرته؟

بعد بلافاصله دکمه طبقه سوم را فشار داد.

فرناز که در شوک بود نگاهی به ماکان کرد:

+ خیلی زشت شد نه؟

ماکان همانطور که دوباره به حالت قبلی اش بر می‌گشت سرش را جلو برد و با نگاهی به لب های سرخ فرناز زمزمه کرد:

- بیخیال

و دوباره با حرص شروع به خوردن لب هایش کرد.

اسانسور که رسید ماکان به سرعت دست زیر پاهای فرناز انداخت و او را از زمین کند و به سمت در خانه حرکت کرد. فرناز همانطور که می‌خندید گفت:

+ بزارم زمین سنگینا

صبح روز بعد وقتی فرناز بیدار شد ماکان در خانه نبود. ثریا مثل همیشه میز صبحانه را آماده کرده بود. فرناز از پشت پنجره به بیرون خیره شد و ماشین هاکان را دید که از پارکینگ خارج می‌شد.

فرصت را غنیمت شمرد و لباس هایش را عوض کرد و به سمت خانه آرزو رفت.

چند باری در زد اما چون جوابی نگرفت خودش در را باز کرد و داخل شد. به محض وارد شدن صدای هق هق آرزو را در اتاق خواب تشخیص داد و به سمتش رفت.

آرزو روی زمین نشسته بود. زانوهایش را بغل کرده بود و تنها ملحفه سفید رنگی دور بدن عریانش پیچیده بود.

تخت خوابش نامرتب و به هم ریخته بود و لباس های زیادی روی زمین ریخته شده بود.

فرناز کنارش زانو زد و روی زمین نشست که گریه آرزو شدت گرفت و خودش را در بغل فرناز انداخت و بریده بریده گفت:

- اون عوضی...دیشب...

هق هق نگذاشت ادامه بدهد.

فرناز نوازشگر دستش را پشت او حرکت داد :

+ اروم باش عزیزم، بگو ببینم چی شده.

درواقع نیازی نبود ارزو بگوید. وضعیت اتاق خواب گویای همه چیز بود.

در حالی که آرزو سعی میکرد نفس بکشد پاسخ داد:

- دیشب بعد از اینکه... شما رفتین هاکان زنگ زد و گفت خودت برگرد خونه چون خودش زودتر رفته بود منم دلخور شدم که بدون من رفته و رفتم تو اتاقم که بگیرم بخوابم...

به اینجا که رسید خیره به در شد و ادامه داد:

- نیم ساعت نشده بود که در اتاقمو باز کرد و اومد تو چشاش کاسه خون شده بود فرناز، محکم بغلم کرد. نمیدونم چمو چیشد که عصبی شد و شروع کرد به در آورد لباسام، حتی....حتی یه بوسه هم نداشتیم فرناز

عین وحشیا باهام رفتار کرد عین یه هرزه انداختم رو تخت و ازم استفاده کرد.

گریه امانش را برید و در آغوش فرناز با درد اشک ریخت.

در حالی که بریده بریده نفس می‌کشید گفت:

- داد میزد همش، می گفت چرا عاشقم نبودی، چرا مال من نشدی، معلوم بود دلش از یه زن دیگه پره و همشو سر من خالی کرد.

فرناز محکم ارزو را در آغوش گرفت و کمرش را نوازش کرد. کبودی های روی کمر و گردن آرزو زیادی توی ذوق می زد.

دلش به حال دخترک مظلومی که در آغوشش با درد می‌گریست می‌سوخت. این رفتار ها، رفتار هایی نبود که از هاکانی که چند سال بود اورا میشناخت سر بزند.

آرزو را وادار کرد دوش اب سردی بگیرد. سپس ارام بخشی به اوتزریق کرد و صبر کرد تا او بخوابد. خدمتکار خانه شان را هم مرخص کرد و خودش روی کاناپه دراز کشید و مشغول کتاب خواندن شد تا شاید بتواند به ذهنش نظم بدهد.

بعد از چند ساعت با صدای وارد شدن ماشینی از پشت پنجره ماشین هاکان و ماکان را تشخیص داد که پشت سر هم وارد خانه شدند. سری به اتاق آرزو زد و وقتی که از خواب بودنش مطمئن شد پالتویش را چنگ زد و با اسانسور به طبقه ی پایین رفت و جلوی در خانه فریبرز ایستاد. ماکان که از دیدن چهره پر اخم فرناز متعجب شده بود پس ازینکه بوسه ای روی موهایش کاشت، گفت:

- چرا اومدی اینجا، برو بالا من با بابام یه کاری دارم زود میام پیشت.

فرناز سری تکان داد:

+ تو به کارت برس من با برادرت کار دارم

ماکان که از نحوه ی خطاب کردن هاکان توسط فرناز متعجب شده بود چیزی ن: و وارد خانه شد.

هاکان تمام مدت سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی:.

فرناز نگاه سردی به او انداخت:

- راه بیفت

خودش زودتر راه افتاد و روی صندلی سفید همیشگی اش نشست. هاکان هم خودش را روی صندلی کناری فرناز تقریبا ولو کرد.

فرناز با صدایی که تلاش میکرد بالا نرود گفت:

+ چه غلطی کردی؟

هاکان که سرش را میان دستانش گرفته بود و صدایش به زور شنیده میشد:

- نمیدونم

بعد به چشمان فرناز خیره شد :

- حالش چطوره؟

فرناز چشم بست :

+ داغون

هاکان دوباره سرش را در دستانش محصور کرد:

- نتونستم خودمو کنترل کنم و تقاصشو اون دختر پس داد.

فرناز از جایش بلند شد:

- خودتو جمع و جور کن و ازش عذرخواهی کن و تا نبخشیدتت دیگه سمت من نیا، خیلی بزرگی کرده که نرفت همه چیزو به بابات بگه

هاکان ری اکشنی نشان نداد و تنها بیش از پیش در خود فرو رفت و فرناز اورا ترک کرد

همین که فرناز خواست وارد آسانسور شود ماکان با پا مانع بسته شدن در شد و وارد آسانسور شد.

دستش را زیر چانه فرناز گذاشت و اعضای صورتش را از نظر گذراند و با نگرانی پرسید:

- خوبی؟

فرناز سری تکان داد و چیزی ن:

صبح روز بعد وقتی فرناز از خواب بیدار شد ماکان نبود. چون صبح زود پرواز داشت چمدانش را بی صدا و بی خداحافظی برداشته و رفته بود.

فرناز حوله اش را برداشت و دوش کوتاهی گرفت. تمام مدت به هاکان فکر می‌کرد که از دیروز که خانه را ترک کرده بود هنوز برنگشته بود.

موهایش را صاف کرد و لباس پوشید و ماگ قهوه اش را به دست گرفته و از پشت پنجره مشغول تماشا کردن حیاط شد که ناگهان آرزو را دید که چمدان به دست از حیاط می‌گذرد.

قهوه اش را روی میز گذاشت و پالتویش را چنگ زد و به سرعت به سمت حیاط دوید و آرزو را صدا کرد.

اما آرزو بی آنکه بایستد پا تند کرد. فرناز با سرعت دوید مچ دست آرزو را گرفت:

+ چیکار داری میکنی؟

آرزو در حالی که اشک هایش را پاک میکرد، گفت:

- دارم میرم

+ وایسا آرزو، بیا یکم حرف بزنیم

آرزو دستش را از حصار دست فرناز بیرون کشید:

- حرف بزنیم که چی بشه ها؟ چی عوض میشه ؟

فرناز با ناراحتی چشم بست:

+ آرزو بیا بریم من...

سرش کمی گیج رفت و نتوانست حرفش را ادامه دهد

آرزو با نگرانی دستش را گرفت:

- چیشده خوبی؟

ناگهان احساس کرد تمام محتویات معده اش الان است که بیرون بریزد و دستش را جلوی دهانش گرفته و با عجله به سمت دستشویی حیاط دوید. آرزو با نگرانی دنبالش رفت. فرناز عق میزد و آرزو با نگرانی نامش صدا میزد.

فرناز از دستشویی بیرون آمد و با بی حالی از کنار دیوار دستشویی سر خورد و روی زمین نشست.

در همان لحظه در حیاط باز شد و ماشین هاکان وارد حیاط شد. هاکان با دیدن آن صحنه ماشین را روشن وسط حیاط رها کرده و به سمت آنها دوید:

- چیشده؟

فرناز خواست حرفی بزند که دوباره حالت تهوع گرفت و به سمت دستشویی رفت. هاکان با استرس در دستشویی را میکوبید و نامش را صدا میزد.

فرناز این بار تنها عق می زد و دیگر چیزی در معده اش باقی نمانده بود که بخواهد بالا بیاورد.

همین که از دستشویی خارج شد خواست روی زمین بیفتد که هاکان دستش را دور کمرش حلقه کرد و مانع افتادنش شد و با نگرانی گفت:

- خوبی؟

فرناز با چهره رنگ پریده سری به نشانه ی نه تکان داد

و این کافی بود تا هاکان دست زیر زانویش بندازد و اورا بلند کرده و با عجله به سمت ماشین ببرد. آرزو بی حرف دنبالشان می‌دوید و همین که به ماشین رسید فورا در صندلی عقب نشست و هاکان هم فرناز را روی صندلی عقب خواباند و سرش را روی پاهای آرزو گذاشت و به سرعت سوار ماشین شد و حرکت کرد.

مسیر بیمارستان در سکوت طی شد. وقتی به بیمارستان رسیدند هاکان دوباره فرناز را بغل کرد و سمت اورژانس بیمارستان رفت و فرناز را روی یکی از تخت ها قرار داد و رو به پرستار گفت:

- هم بالا آورده هم غش کرده

پرستار سری تکان داد و مشغول بررسی وضعیتش شد.

آرزو و هاکان از اتاق بیرون شدند و پزشک ها و پرستار ها مشغول ازمایش و بررسی وضعیت فرناز شدند.

بعد از نیم ساعت پزشک از اتاق خارج شده و از هاکان پرسید:

- شما همراهش هستید

- بله وضعیتش چطوره دکتر

- همسرشید؟

هاکان که کلافه شده بود، بی فکر گفت:

- بله

دکتر لبخند زد:

- تبریک میگم همسرتون باردار هستن

هاکان با چشم های از حدقه بیرون زده به دکتر نگاه کرد ولی زود خودش را جمع کرد و به ارامی تشکر کرد.

پرستار هم از اتاق خارج شد و رو به هاکان گفت:

- تبریک میگم، سرمش که تموم شد میتونید ببریدش

و از کنار هاکان گذشت و رفت.

فرناز روی تخت نشسته و پاهایش را توی شکمش جمع کرده بودو سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. لباس بیمارستان زیادی برایش گشاد بود و چهره ای با نمک از او ساخته بود. هاکان لبخند غمگینی زد :

- الان دارن عمو میشم یعنی؟

فرناز سرش را بلند کرد و با خنده سرش را تکان داد. آرزو هم خندید

و هاکان در سکوت از اتاق خارج شد.

یک هفته از رفتن ماکان گذشته بود و قرار بود صبح روز بعد خانه باشد ولی تماس گرفته بود و به فرناز :ه بود که مجبور است یک هفته دیگر هم بماند. فرناز هم با ناراحتی با آرزو

و هاکان تماس گرفته بود و برنامه سوپرایز کردن ماکان را به تعویق انداخته بود. با اینکه دلش میخواست خبر مهم پدر شدنش را زودتر به او بگوید اما دلش نمی امد خبری به این مهمی را پشت تلفن به او بگوید.

از همه چیز عجیب تر رفتار هیجان زده ی فریبرز بود. هیچکس تا به حال اورا این چنین خوشحال ندیده بود. هرروز شخصا با فرناز تماس می‌گرفت و از او می‌خواست که شام را در کنار هم صرف کنند. وقتی هم که به خانه ی او می رفت، فریبرز یا از رویاهایی که برای نوه اش داشت صحبت میکرد و یا خاطرات تولد هاکان و ماکان را تعریف می کرد.

خبر بارداری فرناز کمی از غم آرزو هم کاسته بود و فعلا تصمیم گرفته بود از خانه نرود. بی شک ارزو دلش نمی خواست فرناز را درلذت بخش ترین روز های زندگی اش که اتفاقا کسی را نداشت که شادی اش را با شریک شود، تنها بگذارد.

هاکان اما بی تفاوت و سرد تر از همیشه شده بود. در این یک هفته شاید فقط یکی دوبار آن هم برای صحبت کردن با فریبرز به خانه آمده بود و بلافاصله بعد از اتمام کارش رفته بود. با فرناز سر سنگین تر از همیشه شده بود.

در همان روز بعد از مرخص شدن فرناز از آرزو عذرخواهی کرده بود :ه بود که بهتر است مدتی یکدیگر را نبینند و بعد از آن دیگر به خانه بر نگشته بود.

۱۰ روز قبل

میلاد با عجله وارد اتاق هاکان شد :

- رییس مهمونا به سلامت رسیدن به هتل

هاکان نفسش را از سر آسودگی به بیرون فرستاد:

-کارتون خوب بود، ماکان چیشد؟

+ هواپیماش نیم ساعت دیگه میشینه. سبحان و حمید رو فرستادم تا خونه همراهیش کنن

خواست از در خارج شود که هاکان با حواس پرتی گفت:

- مهمونی امشب یادتون نره میلاد

میلاد نفسش را با صدا بیرون فرستاد :

- میایم ولی ممکنه یکم دیر بشه، امشب قراره تولیدای جدیدمون رو بفرستیم انبار. پدرام و کامران باید اونو حل کنن. من و آرشم که باید حواسمون به مهمونی باشه

هاکان کاغذی را مقابلش منگنه زد :

- هیراد پیگیر کارای شرکت چینیه شد؟

- اره امروز یه نماینده فرستاده بود چین

تقه ای به در خورد و با صادر شدن اجازه ، هیراد وارد شد

جلو رفت و با لبخند پیروزمندانه ای یک دسته کاغذ مقابل هاکان قرار داد :

- حل شد

هاکان با حیرت برگه ها را نگاه کرد :

- زودتر از چیزی که انتظار داشتم شد

هیراد کش و قوسی به بدنش داد:

- از دیشب تاحالا بیدار موندم دنبال یه راهکار که بتونم زودتر این پرونده رو جمعش کنم

هاکان با خنده گفت:

- لوس نشو حالا، امشب مهمونی یادت نره

هیراد با قیافه ناراحت :

- مهمونی مال آدمای پولداره که یه زن خوشکل بر میدارن با خودشون میارن و تا اخر شب باهاش لاس میزنن و میرقصن ، نه من بدبخت که مجبورم با ۵ تا سیبیل کلفت بیام اونجا جیکم در نیاد.

میلاد پس گردنی حوالش کرد :

- تو عرضه نداری زن بگیری به سیبیل ما چرا توهین میکنی

- تو اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزن

میلاد خواست جوابی بدهد که هاکان با خنده :

- پاشید برید بیرون هزار تا کار ریخته سرم

هردو چشم غره ای به هم رفتند و چشم ریسی :ند و از اتاق خارج شدند

مسیح در اتاقش نشسته و مشغول بررسی برخی از اسناد شرکت بود که پدرام بی هوا در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد. مسیح نگاهش کرد و گفت:

- مگه گاوی در نمیزنی

پدرام نفس عمیق کشید تا نفسش جا بیفتد :

- آرش باز گند زده، الانه که هاکان گردنشو بشکنه. میلادم رفت بیرون، هرچی هم زنگ میزنم گوشیش در دسترس نیست.

مسیح سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول کارش شد:

- به خودش مربوطه پسره کله خراب، من دیگه واسش ریش گرو نمیزارم

پدرام به میزش نزدیک شد :

- بابا بچس هنوز، هاکان فقط واسه حرف تو ارزش قائله

مسیح نفسش را پرصدا بیرون داد و از جایش برخاست:

- ببینم چیکار میتونم بکنم

به سمت در رفت سپس به سمت پدرام برگشت :

- ولی تو این پسره رو یکم نصیحتش کن، روزی نیست که یه دردسر جدید نداشته باشه!

پدرام با تاسف سری تکان داد و همراه هم از در خارج شدند.

مقابل در اتاق هاکان ایستاد و تقه ای به در زد ، بعد از کسب اجازه وارد شد و در را پشت سرش بست.

آرش با سری پایین روی دورترین صندلی مقابل هاکان نشسته بود و هاکان با اخم به او خیره شده بود. با ورود مسیح، آرش نگاه ملتمسانه ای به اون انداخت و مسیح با چشم غره ای به نگاهش پاسخ داد. آرش دوباره سرش را پایین انداخت و چیزی ن:.

مسیح نفس عمیقی کشید و با صدایی ارام اما غرش مانند گفت:

- باز چه غلطی کردی؟

آرش خواست چیزی بگوید که هاکان با عصبانیت داد زد:

- تو خفه شو

بعد رو به مسیح ادامه داد:

- حساب یکی از کله گنده های ژاپن رو خالی کرده و همه پولارو پخش کرده بین مراکز خیریه ایران

مسیح در حالی که سعی می‌کرد خنده اش را کنترل کند گفت:

- حالا از کجا فهمیدین کار آرش بوده

هاکان از با حرص غرید

- هیچکس جز اون انقدر احمق و کله خراب نیست

مسیح سری به نشانه تاسف تکان داد و پس گردنی به آرش زد :

- اگه یاکوزا پشت طرف باشه چی؟ میدونی چه خبطی کردی بچه؟

هاکان با حرص گفت:

- همینم مونده که با یاکوزاها سر و کله بزنم.

رو به آرش ادامه داد:

- برو خداروشکر کن که ردی از خودت به جا نذاشتی و نمیتونن ثابت کنن کار تو بوده

سرش را پایین انداخت و در حالی که پیشانی اش را ماساژ می‌داد :

- ضمنا

ارش به چشمانش زل زد و او با سردی گفت:

- اخراجی

آرش با بهت به او خیره شد:

- ولی من..

هاکان فریاد زد:

- بیرون

آرش با ترس نگاهی به مسیح کرد و از جایش بلند شد

مسیح با اشاره سر به او فهماند که خودش درستش می‌کند.

آرش که از اتاق خارج شد. مسیح به جایش نشست:

- بچگی کرده هاکان، این یه بارو ببخش

هاکان رو به مسیح کرد :

- این یه بارو؟ یه باره مسیح؟ من هرروز دارم به خاطر بچگی کردنای آرش استرس می‌کشم

مسیح سری تکان داد :

- میدونم ولی تو ببخش، بچه است، مخش خوب کار می‌کنه ولی نمیدونه چطوری ازش استفاده کنه

هاکان که کم کم از عصبانیتش کاسته شده بود :

- ۲۰ سالش شده، ولی هنوز عین بچه ها رفتار می‌کنه، همش تقصیر میلاده که اینو انقدر کله شق و نترس بار اورده

پوزخندی زد و ادامه داد:

- ولی طرفو به خاک سیاه نشونده

مسیح هم لبخندی زد:

-کارشو خوب بلده به جاش، ردی از خودش به جا نمیزاره.

هاکان سری تکان داد :

- خواستم بترسونمش فقط، ولی تو آدمش کن مسیح.

مسیح سری تکان داد :

- حواسم بهش هست.

بی حرف دیگری از اتاق خارج شد.

هر شش نفر در اتاق جلسه شرکت جمع شده بودند. هاکان و ماکان هنوز نرسیده بودند. آرش لپ تاپش را روی میز گذاشته بود و به سرعت چیز هایی تایپ می‌کرد. پدرام و کامران دوطرفش نشسته بودند و هراز گاهی با چهره ای گیج به هم نگاه می‌کردند و دوباره سرشان را در لپ تاپ آرش فرو می‌کردند. مسیح با استرس پایش را تکان می‌داد. هیراد در جلد متفکر و ساکت خود رفته بود و میلاد طول اتاق را برای صدمین بار قدم می زد.

این ۶ نفر اصلی ترین اعضای باند نهنگ قاتل بودند. تمام اعضای باند از زیر شاخه های یکی از این ۶ نفر بودند. مسیح معاون شرکت و مسئول تمام کسب و کار های قانونی بود. افراد او کارمندان شرکت، کارخانه، رستوران ها و هتل های خانواده ی مجد بودند. میلاد رییس اکثر افراد تفنگ به دست باند بود. امنیت تمام کسب و کار ها و افراد خانواده را او و افرادش تامین می‌کردند. آرش هکر و نخبه ای بود که مسئول تمام افرادی بود که در این زمینه برای گروه کار می‌کردند. در عملیات ها او و تیمش مسئول پشتیبانی بودند. او

مسئول جمع آوری اطلاعات هم بود و تا خصوصی ترین جزییات زندگی هر کس را که می‌خواست می‌توانست پیدا کند.

پدرام یک نخبه شیمی بود و با تیمش وظیفه تولید تمام مواد مخدری داشتند که باند نهنگ های قاتل در سراسر دنیا به فروش می‌رساند.

هیراد وکیل خانواده و شرکت و مسئول تمام ارتباطات آنها بود، هر قراردادی که بسته می‌شد و هر شراکتی که ایجاد می‌شد، هیراد مسئول انجام آن بود، یک نماینده از طرف باند نهنگ های قاتل و یک مشاور بی نظیر برای خانواده مجد.

کامران مسئول هر گونه جابه جایی و ارسال محموله های مواد مخدر بود، کاری که تنها با وجود کامران و تیم حرفه ای اش ممکن بود.

با وجود همه این تخصص ها در بیشتر کار ها همگی همکاری داشتند و در جریان تمام اتفاقات بودند. در راس این اعضا هاکان و ماکان قرار داشتند و هر ۸ نفر باهمکاری هم همه چیز را پیش می‌بردند.

در این میان ماکان بیشتر پیگیر مسائل کاری شان در آمریکا بود و هاکان بیشتر مسائل ایران را پیگیری می‌کرد.

بعد از چند دقیقه هاکان و ماکان وارد شدند و بر جای خود نشستند. ماکان با اشاره ای به آرش :

- شروع کن

آرش از جایش بلند شد و روبه روی تخته ایستاد و تک سرفه ای کرد و شروع کرد:

- خب ما اینجا با یک نفر به اسم

عکسی را روی تخت چسباند و ادامه داد:

- گرت واسل طرفیم که چند روزیه داره دنبال هیراد می‌گرده که به عنوان نماینده نهنگ های قاتل باهاش مذاکره کنه. این یارو خودش نماینده باند ماگرزه و میشه گفت یه جورایی معشوقه ی رییس باند یعنی

بعد عکس دیگری روی تخته چسباند. مردی با موهای جوگندمی و چشمان سبز و خالکوبی افعی روی گردنش که فقط کمی از ان از بالای یقه لباسش مشخص بود

سپس ادامه داد:

- نیکولاس واکره که حدودا ۵ ساله باهم تو رابطه ان و از طریق همین رابطه واسل از یه کارمند ساده تبدیل شده به نماینده ی تام الاختیار رییس

بعد عکسی از واکر و واسل را روی تخته چسباند که در حال بوسیدن هم بودند.

همه شروع به خندیدن کردند اما هاکان اخمی به چهره اش نشاند:

- حریم خصوصی حالیت نیست تو؟

آرش با ترسی ساختگی عکس های دیگری روی تخته چسباند که در همه آنها واکر یا در حال لب گرفتن یا لاس زدن با مرد های دیگر بود

آرش با غرور سرش را بالا گرفت:

- عکس با جزییات بهتری هم بود ولی مناسب سنتون نبود

بعد آرام خندید و سپس وارد لحن جدیش شد و ادامه داد:

- خلاصه اینکه واکر یه عوضی به تمام معناستکه از هرکی که خوشش بیاد به هرروشی که بتونه به دستش میاره و اصلا یه ذره تعهد هم به واسل نداره.

هیراد بی حوصله گفت:

- کلاس اموزش خانواده که نیست برو سر اصل مطلب

آرش سری تکان داد:

- قبل از اینکه اصل مطلبو بگم گفتم نقطه ضعف این یارو رو بهتون بگم

کامران با تعجب پرسید:

- همجنسگرا بودنش نقطه ضعفشه؟

ارش به او اشاره کرد:

- دقیقا، فقط کافیه با این عکسا تهدیدش کنیم اونوقت بیخیال میشه. چون ای یارو زن و حتی یه پسرم داره، مطبوعات میریزن سرش!

هاکان با جدیت پاسخ داد:

- فایده ای نداره. فوقش زنشو طلاق میده و یه مصاحبه میکنه و میگه گرایش واقعیم رو پیدا کردم. هرچی جنبش همجنسگراییه رو میندازه پشت سر خودش و بدتر محبوبم میشه. نکنه تو فکر کردی آدمی که با هزار نفر تو رابطه بوده و همشونو بعد از یه مدت انداخته دور و هزار تا دشمن داره فکر اینجاهاشو نکرده.

آرش با ناراحتی سری تکان داد و تک سرفه ای کرد و ادامه داد :

- خب پس میریم سر اصل مطلب، ۴ ماه پیش یه مواد جدید صادر کردیم به اسم توپاز ، برای تست اولیه وارد بازار آمریکا کردیمش البته با اجازه " ابراهیم علوان " که پخش مواد کل قاره آمریکا روی دست این دوست عربمون میچرخه. هرکس بخواد ۱ گرم مواد توی آمریکا به فروش برسونه باید مستقیم یا غیر مستقیم از ایشون اجازه داشته باشه.

بعد از لای کاغذ ها عکسی برداشت و به تخته اضافه کرد. مردی بی مو با ریش های سفید که بیشتر از ۶۰ سال سن داشت.

سپس اضافه کرد:

- علوان و واکر یه شراکت قدیمی دارن که براساس اون واکر یه درصد خیلی خوب از سودشو به علوان میده و علوان بهش اجازه میده موادشو تو آمریکا بفروشه. واکر یه جورایی از تولید کننده ها و پخش کننده های اصلی علوان تلقی میشه.

مسیح قبل از اینکه آرش حرفش را ادامه دهد پرسید:

- الان ماهم یه جورایی داریم برای علوان کار می‌کنیم؟

ارش بشکنی زد :

- دقیقا، از اونجایی که علوان اجازه پخش موادمون رو صادر کرده و یه درصدی از سودمون رو بر میداره یعنی ماهم مثل واکر داریم زیر چتر علوان کار می‌کنیم. برای علوان فرقی نمیکنه که یه نفر براش کار کنن یا هزار نفر تنها چیزی که واسش مهمه سودشه و با همکاری با ما داره سود خوبی می‌کنه پس ذره ای به شراکت چندین و چند سالش با واکر

اهمیت نمیده و به راحتی به ما اجازه داد موادمون که رقیب مواد واکر محسوب میشه رو وارد بازار کنیم؛ ولی این آقای واکر ظاهرا از رقابت با ما زیاد خوشحال نیست چونکه داره کنترل بازاری که سالهاست دستشه رو از دست میده و موادش دیگه مثل قبل طرفدار نداره.

بعد از چند ثانیه سکوت ماکان حرف او را ادامه داد:

- توی این چند روز اخیر واسمون مزاحمتایی ایجاد کردن که قابل چشم پوشی نیست. به یکی از انبارامون حمله کردن و اتیشش زدن که خوشبختانه انبار خالی بود. به یه سری از پخش کننده هامونم حمله شده و یه تعدادشون رو هم پلیس دستیگر کرده. این یارو وقتی دیده به این راحتیا نمیتونه پیدامون کنه و بنشونتمون پای میز مذاکره، زده به سیم آخر و همون حمله کرده که مجبور شیم مذاکره کنیم.

هیراد سری تکان داد و افزود:

- به نظر من جدی بگیریدش ۵ تا رابط فرستاده و من به دستور ماکان همشونو رو رد کردم ولی فکر نمیکنم دیگه بشه از زیر مذاکره باهاشون در رفت.

چند لحظه ای سکوت فضا را فرا گرفت و همه منتظر به هاکان خیره شده بودند. هاکان بعد از مدتی فکر کردن سرش را بالا آورد:

- قرار مذاکره بزارید

پدرام با همت پرسید:

- اگه خواست موادمونو از بازار بیرون بیاریم چی؟

کامران که به در فکر فرو رفته بود :

- اگه یه چیزی بخواد در ازاش باید یه چیزیم بده باید ببینیم پیشنهادش چیه.

در حالی که همه به فکر فرو رفته بودندهاکان از جایش بلند شد:

- میلاد تمرکزتو بزار روی مهمونی امشب مخصوصا مهمونای اماراتیمون

میلاد سری تکان داد و هاکان رو به کامران و پدرام ادامه داد

- شما دو تا هم حواستونو بیشتر جمع کنید ممکنه امشب موقع عملیات یه حرکتی بزنن البته بعید میدونم جرعتشو داشته باشن توی ایران دست از پا خطاب کنن ولی بازم احتیاط کنید

هرسه چشم گفتند و هاکان رو به هیراد گفت:

- یه نفرو بفرست دنبال واسل و قرار مذاکره بزار

به سمت در حرکت کرد و همین که خواست از در خارج شود ناگهان به سمتشان برگشت :

- مهمونی امشب فراموش نشه، فریبرز تاکید کرده شما ۶ تا باید اونجا باشید.

همه چشم گفتند و هاکان و پشت سرش ماکان از اتاق خارج شد..

۲۰ روز بعد

فرناز با نگرانی گوشه ناخن هاش را می‌کند روی یکی از مبل های خانه فریبرز نشسته بود و منتظر فریبرز بود.

پس از نیم ساعت انتظار فریبرز و پشت سر آن هاکان هم وارد شدند. هاکان با نگرانی نگاهی به فرناز انداخت که باعث شد چیزی در دل فرناز فرو بریزد. با شتاب به سمت فریبرز رفت و با عجله پرسید:

+ تونستید خبری ازش بگیرید؟

فریبرز در حالی که روی یکی از مبل می‌نشست با چهره ای که سعی می کرد مضطرب به نظر نرسد پاسخ داد :

- چیز مهمی نیست، سرش یکم شلوغه کارش که تموم بشه برمیگرده

فرناز با استرس در حالی که صدایش کمی بالاتر رفته بود گفت :

+ با بچه که طرف نیستین! ماکان تو بدترین شرایطم جواب تلفنمو میداد. اما الان سه روزه که هیچ خبری ازش نیست.

هاکان شانه فرناز را گرفت :

- فرناز جان آروم باش من بهت توضیح میدم.

فرناز با عصبانیت به سینه ی هاکان کوبید و خودش را از او جدا کرد:

+ توضیح نمیخوام هاکان، فقط بهم بگو چه بلایی سرش اومده؟

هاکان خواست چیزی بگوید که فریبرز با صدایی خشن و غمگین گفت:

- گرفتنش

فرناز با ناباوری به او و هاکان خیره شد که هاکان چند قدم عقب رفت و حرف پدرش را ادامه داد:

- با یه باند مواد در افتادیم و ماکان یه اشتباهی کرده و عصبانیشون کرده، اوناهم به خونش حمله کردن و ماکانو گرفتن.

پاهای فرناز سست شده بود و در حال افتادن بود که هاکان جلو رفت و دست دور کمرش انداخت و مانع افتادنش شد و به او کمک کرد که روی یکی از مبل ها بنشیند.

فریبرز با ناراحتی به عروسش خیره شد:

- موضوع غیرقابل حلی نیست، هرچی بخوان بهشون میدیم که ماکان رو بهمون برگردونن

هاکان با خشم گوشی را روی گوشش گذاشت :

- چیشد هیراد؟

+ نیویورکم، برام ساعت و مکان قرار ارسال شده. امشب ساعت ۸ به وقت آمریکا میبینمشون

هاکان نفسش را با صدا بیرون فرستاد و بی هیچ حرفی گوشی را قطع کرد. دلش اشوب بود و بیشتر از هرچیز از از دست دادن تک برادرش میترسید.

هاکان و فریبرز در اتاق کار فریبرز مدت ها منتظر نشسته بودند که هیراد تماس گرفت

- سلام قربان، من در حال مذاکره با نماینده گروه ماگرز هستم، از این پس گوشی رو روی بلندگو میذارم که در جریان مذاکرات باشید.

سپس هیراد گوشی را روی بلندگو گذاشته و روی میز قرار داد. طرف مقابل هم این کار را تکرار کرد. بعد از کشته شدن واسل به دست ماکان شخصی به اسم پیتر مانته به نمایندگی از گروه ماگرز آمده بود. مکان قرار رستوران چینی در یکی از برج های نیویورک بود .

پیتر مانته از لیوان اب مقابلش جرعه ای نوشید و شروع به صحبت کرد

- من پیتر مانته نماینده گروه ماگرز هستم.

و از جایش بلند شد و دکمه ی کتش را بست. هیراد هم به تبع از او از جایش بلند شد و گفت:

- هیراد کاپ هستم نماینده گروه نهنگ های قاتل

سپس هردو باهم دست دادند و در جای خود نشستند

مانته با لبخند کاغذ کوچکی از جیب کتش بیرون آورد و روی میز گذاشت:

- با توجه به کشته شدن همکارم آقای واسل، که دست راست آقای واکر و مورد اعتماد ایشون بودند ما آقا ماکان مجد که جز افراد رده بالای باند نهنگ های قاتل هستند رو به عنوان خون بها دستگیر کردیم و با توجه به قوانین مافیا قصد کشتن ایشون رو داشتیم اما به علت وساطت آقای علوان تصمیم به انجام این مذاکره گرفتیم تا شاید به توافقی برسیم که هردو طرف سود ببرند.

لحظه ای مکث کرد :

- با توجه به اینکه مشکلات پیش آمده ی اخیر به دلیل ورود شما به بازار مواد آمریکا بوده و این موضوع باعث ایجاد اختلاف بین دو گروه شده خواسته ما خارج کردن فوری مواد مخدری تحت عنوان....

لحظه ای مکث کرد و روی کاغذ را خواند و ادامه داد:

- توپاز که باعث ضرر به گروه ماگرز شده هست و همچنین نهنگ های قاتل باید ضرری که طی چهار ماه اخیر به گروه ما وارد شده رو جبران کنند.

مانته خودکاری را از جیب کتش بیرون اورد و روی دستمال کاغذی نوشت و تا زد و مقابل هیراد قرار داد

هیراد لای دستمال را باز کرد و سپس بست و پوزخندی زد :

- سود حاصله از فروش توپاز طی این ۴ ماه برای ما نصف این هم نبوده، چطور همچین ضرری به شما وارد شده؟

مانته لبخند نامحسوسی زد :

- در نظر بگیرید که خون بهای آقای واسل هم باید پرداخت کنید

هیراد یکی از ابروهایش را بالا فرستاد :

- خون در مقابل خون آقای مانته، شما هم طی مدت گذشته عده ی زیادی از افراد مارو کشتید یا زخمی کردید علاوه بر اون ضرر های جبران ناپذیری به ما زدید.

مانته و هیراد تلفنشان را از روی میز برداشته و از حالت بلندگو خارج کردند و روی گوششان گذاشتند.

هیراد سری تکان داد و دوباره تلفن را روی بلند گو گذاشت و روی میز قرار داد. مانته هم با اندکی تاخیر این کار را تکرار کرد. هیراد با لبخندی مرموزی :

- ما توپاز رو از بازار خارج می‌کنیم و شما آقای مجد رو تحویل می‌دید. این بهترین پیشنهاد برای هردو طرفه

مانته لبخند کجی زد :

- قبوله

برای هیراد باورش سخت بود که به همین راحتی پیشنهادش را قبول کردند اما چیزی نگفت و هردو تماس قطع شد. هردو ایستادند و با یکدیگر دست دادند.

مانته کمی به هیراد نزدیک تر شد و لبخند تحقیر امیزی زد و سرش را نزدیک گوشش برد:

- ظاهرا رییسم از تو خیلی خوشش اومده آقای کاپ

سرش را عقب برد و این بار هیراد همانطور که دستش را می‌فشرد سرش را نزدیک گوشش برد :

- به رییست بگو به دست آوردن من خیلی سخت تر از اونیه که فکر می‌کنی

مانته دستش را از او جدا کرد و در حالی دکمه کتش را میبست با لبخند کثیفی گفت:

- باور کن دوست نداری همچین چیزیو بهش بگم

و سپس از او جدا شد و جلوتر از محافظانش راه افتاد و رفت. هیراد رو به دوربینی که پشت سرش بود چرخاند و پوزخندی نثارش کرد و همراه با افرادش از انجا خارج شد.

بعد از اتمام مذاکره تلفن دفتر فریبرز زنگ خورد. فریبرز تماس را وصل کرد و گوشی را گوشش گذاشت و بعد از چند ثانیه مکث سر جایش برگرداند

هاکان با تعجب پرسید

- کی بود؟

فریبرز از جایش بلند شد و در حالی که به سمت در اتاق می‌رفت :

- به هیراد زنگ بزن بگو یه پرواز اختصاصی برای ساعت ۱۲ امشب رزرو شده خودشو برسونه بهش، ماکان توی اون پروازه.

صدای سکوتی که طنین انداز آن اتاق خالی شده بود را خس خس نفس های ماکان می‌شکست. دلش پر کشیده بود برای فرنازش اما در بندی گرفتار شده بود که هیچ راهی

برای فرار از آن نداشت. افتاده و در خودش جمع شده بود و در این لحظه تنها به آن دلبر مو مشکی اش می اندیشید که حتما تا به حال متوجه شده بود ماکان در دردسر است. دلش میخواست سر روی پاهایش بگذارد تا دخترک التیام بخش زخم هایش شود.

با صدای راه رفتن کسی سرش را بلند کرد و نگاهی به آن پنجره ی کوچک روی در انداخت که نور خفیفی وارد اتاق می‌کرد. در باز شد و قامت واکر درون در نمایان شد.

با پوزخندی نگاهی به وضعیت رقت انگیز ماکان انداخت :

- بابت اشتباه تو من سود زیادی کردم پسر فریبرز! فعلا ولت می‌کنم بری ولی شخصا بابت کشتن گرتِ عزیزم تقاص پس خواهی داد

بعد به مردی که بیرون در ایستاده بود گفت :

- زخماشو ببندین و تمیزش کنین بعدم بفرستیدش واسه باباش

مرد سری تکان داد و به همراه دو مرد دیگر وارد اتاق شدند، ماکان توان مقاومت نداشت بنابراین تسلیم ان دو مرد شد که زیر بغل اورا گرفته و بیرون می‌بردند. او را روی یک تخت خواباندند و چیزی به او تزریق کردند. بعد از آن همان ذره هوشیاری ای هم که داشت از دست داد و بیهوش شد.

فرناز با خوشحالی طول اتاق را طی می‌کرد و روبه هاکان مجددا پرسید

- ساعت ۱۲ میاد یعنی؟

هاکان کلافه سری تکان داد :

- ساعت ۱۲ به وقت امریکا تازه حرکت میکنه بعدش پروازشون توی قطر فرود میاد و با ی پرواز دیگه میاد ایران به وقت ایران اگه بخوای حساب کنی بین ساعت ۴ تا ۶ عصر فردا میرسه

بعد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت :

- الان ساعت ۲ نصف شبه فرناز، برو بگیر بخواب

فرناز سری تکان داد:

- میرم میرم، تو هم برو

بعد بی هیچ حرف دیگری به سمت در خانه رفت و از خانه فریبرز خارج شد .

فریبرز با لبخند سری تکان داد :

- چقد این دوتا بچه همو دوست دارن

هاکان بی توجه به حرف فریبرز از جا بلند شد :

- من میرم بخوابم

سپس از خانه خارج شد.

ظهر روز بعد فرناز با خوشحالی در خانه می‌چرخید و هر از چندگاهی با استرس راجب آماده شدن غذا و کیک از ثریا سوال می‌پرسید. از شدت خوشحالی صبح زود با ثریا خانم تماس گرفته بود و از او خواسته بود پرستو دخترش را هم با خود بیاورد که به فرناز در آماده شدن کمک کند

پرستو در حالی که به آرامی و ظرافت یک کیک شکلاتی را برش می‌زد و در ظرف می‌گذاشت :

- خانم شما هنوز دوش نگرفتید که، دیر میشه ها

فرناز با عجله به همه چیز نگاهی گذرا انداخت و به ثریا و پرستو گفت:

- سه سوته بر می‌گردم

و با عجله به سمت حمام رفت

بعد از دوش کوتاه و پوشیدن لباس هایش به اشپز خانه برگشت و مشغول بررسی شد

ثریا با لبخند گفت:

- شما دیگه اینجا نیاین بوی قرمه سبزی می‌گیرین

پرستو اضافه کرد:

- لباسایی که انتخاب کرده بودین رو چرا نپوشیدین

- وقتی موهامو درست کردی میپوشم از الان خراب میشه

پرستو با تعجب گفت:

- فقط قراره اتو کنم موهاتو کار خاصی که نمیکنم

ثریا با مهر نگاهش کرد:

- هزار ماشالا خودش عین قرص ماه میمونه این بزک دوزک کردنا لازم نیست

گپ و گفتشان با صدای در متوقف شد، پرستو در را باز رد و ارزو وارد شد

- سلام چشمت روشن باشه

فرناز آرزو را در آغوش گرفت :

- وای خیلی خوشحالم ارزو

در باز بود و هاکان هم وارد شد. نگاهی به هر چهار نفر کرد :

- هیراد زنگ زد گفت الان سوار هواپیمای ایران شدن، تا دوساعت دیگه میرسن فرودگاه

فرناز با استرس گفت:

- وای راس میگی؟ من که هنوز اماده نشدم

آرزو خندید :

- تو برا آرایش عروسیتم دو ساعت وقت نذاشتی

فرناز تا خواست چیزی بگوید هاکان گفت:

- بیا من و تو بریم پایین پیش بابا

خودش زودتر خارج شد هاکان کمی عصبی تر و مضطرب تر از همیشه به نظر می‌رسید

ارزو بعد از در اغوش گرفتن مجدد فرناز از او جدا شد و از خانه خارج شد.

دو ساعت به کند ترین حالت ممکن گذشت فرناز ثریا و پرستو را مرخص کرده بود و موهای اتو شده و دورش ریخته شده بود و پیراهن بافت قرمز رنگی پوشیده بود و دامن مشکی بلندی به پا کرده بود، رژ لب قرمزی زده بود و حالا در خانه فریبرز بی صبرانه منتظر آمدن ماکانش بود هر چهار نفر مضطرب به یکدیگر نگاه می‌کردند در حیاط باز شد و دو ماشین مشکی رنگ پشت سر هم وارد شدند برعکس همیشه هیچ یک به سمت پارکینگ نرفتند و همگی وارد حیاط اصلی شده و رو به روی خانه پارک کردند. هرچهار نفر با شنیدن صدای ماشین ها تقریبا به سوی حیاط پرواز کرده بودند. هر چهار در یکی از ماشین ها باز شد و چهار و نفر از ان پیاده شدند که هیچ یک ماکان نبود، دو در جلویی ماشین دیگر باز شد و راننده و میلاد از آن پیاده شدند.

میلاد بلافاصله در صندلی عقب ماشین را باز کرد و به ماکان کمک کرد از ماشین پیاده شود.

بعد از چند قدم راه رفتن که با تکیه بر میلاد انجام شده بود، فریبرز به سمتش حرکت کرد و اورا محکم در آغوش گرفت، هاکان هم بلافاصله به جمعشان پیوست و پس ازجدا شدن ماکان از فریبرز، هاکان هم اورا در آغوش گرفت

صدای خفه ای ناله کنان نجوا کرد:

- داداش

هاکان محکم تر او را در آغوش فشرد :

- جانِ داداش

از یکدیگر جدا شدند و خیره به چشمان یکدیگر اجازه دادند برای اولین بار عشق برادرانه شان از چشمانشان لبریز شود.

آرزو هم اشک هایش را پاک کرد و ماکان را در آغوش کشید و بعد از چند ثانیه از او جدا شد. نگاه ماکان تمام این مدت به چند قدم آن طرف تر بود که فرنازی ایستاده بود و با دیدن چهره ی رنگ پریده و اسیب دیده ماکان پاهایش سست شده بود و توان حرکت نداشت. ماکان قدمی به سویش برداشت و هاکان خواست زیر بغلش را بگیرد که با اشاره خودش از انجام این کار منصرف شد و به اهستگی به سمت دلبرش گام برداشت و وقتی فاصله شان به صفررسید دلبرش را در آغوش کشید، زمان برای هردویشان متوقف شد. تالحظه ای که سیراب شوند از گرمای وجود یکدیگر در همان حال ماندند. ماکان به آرامی از او جدا شد و با وجود دردی که تمام بدنش را فرا گرفته بود پیشانی اش را بوسید. فرناز دوباره سرش را روی سینه ی ماکان گذاشت :

+ دیر کردی

ماکان در حالی که سرش را بیشتر به سینه می‌فشرد :

- متاسفم

فریبرز با لبخندی غمگین گفت :

- برو خونت استراحت کن فردا حرف میزنیم

هاکان به آرامی پرسید:

- کمکت کنم بری بالا؟

ماکان سری تکان داد و با تکیه بر هاکان به سمت خانه اش حرکت کرد.

فرناز اول وارد خانه شد و به هاکان گفت:

- ببرش تو اتاق لطفا

ماکان خنده ای مملو از درد کرد :

- نظر من مهم نیست؟

هاکان به جای فرناز جواب داد:

- اصلا

با ماکان قدم در اتاق خواب گذاشتند و هاکان به ماکان کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد سپس به فرناز گفت :

- اگه چیزی لازم بود خبرم کن

فرناز سرش را تکان داد و تشکر کرد

موقع خارج شدن از در خانه فرناز هاکان را بدرقه کرد و هاکان در حالی که خارج می‌شد :

- میلاد لباسش رو گشته و مشکلی نیست ولی بازم وقتی لباسشو در اوردی بزار بیرون ممکنه شنودی ، ردیابی، چیزی توش باشه

فرناز سری تکان داد و بعد از بستن در وارد اتاقش شد

ماکان در حالی که روی تخت نیمه نشسته افتاده بود هراز گاهی صورتش از درد جمع می‌شد

فرناز کنارش نشست :

+خیلی درد داری؟

ماکان سری به نشانه نه تکان داد و با صدایی خش دار گفت:

- کمکم کن برم حمام

فرناز با اضطراب نگاهی به او کرد :

- صبر کن وانو بزارم پر شه

و بعد از باز کردن شیر اب به اتاق برگشت و کمک کرد تا ماکان لباس هایش را در بیاورد. با دیدن بدن کبود ماکان از درد چشم هایش را لحظه ای بست و نگران مشغول وارسی بدنش شد.

ماکان لبخند شیطنت امیزی زد :

- حرفه ای تر از تو نبودن

فرناز اول با گیجی نگاهی به او کرد و وقتی فهمید خواست ضربه ای به سرش بزند که با دیدن وضع اسفناکش پشیمان شد.

سپس تکیه گاه او شد و با کمکش ماکان وارد حمام شده و در وان دونفره و بزرگ حمام دراز کشید.

در حالی که از درد چشم بسته بود، آهسته فرناز را که مشغول تنظیم کرد درجه ی آب بود صدا زد

فرناز سرش را به سمت چرخاند :

- جانم

ماکان در حالی که نفس های عمیق و صداداری می‌کشید :

- تو هم بیا

فرناز خواست اعتراض کند که ماکان با صدای ضعیفی گفت :

- لطفا

نفس عمیقی کشید و مشغول در آوردن لباس هایش شد. آرام در وان قدم گذاشته و کنار ماکان دراز کشید.

با دست نوازشی روی شانه های بهن همسرش نشاند :

+ با خودت چیکار کردی ماکان

ماکان دستش را زیر کمر همسرش انداخت و کمی اورا به خود نزدیک تر کرد و به چشمانش خیره شد :

- دلم برات تنگ شده بود

فرناز لبخند بهنی زد و بوسه ی کوتاهی روی لب هایش نشاند :

- من خیلی بیشتر

سپس در جایش نشست:

+ یه چیز مهم باید بگم

- چی؟

فرناز روی خالکوبی ماکان که تصویر یه نهنگ قاتل بود را نوازش کرد :

- داری بابا میشی

ماکان بی آنکه حواسش به وضعیتش باشد فورا در جایش نشست و آخ بلندی گفت . با تعجب نگاهش بین فرناز و شکمش چرخاند :

- شوخی می‌کنی؟

فرناز با خنده گفت :

- شوخی کجا بود داری بابا میشی واقعا

نگاه متعجب ماکان رنگ شادی به خود گرفت و بی توجه به دردی که می‌کشید فرناز را در آغوش گرفت

سپس اورا از خود جداکرد و با ذوق پرسید :

- اسمشو چی بزاریم حالا

فرناز قهقه ای سر داد :

- هنوز که جنسیتش معلوم نیست که

ماکان ابروهایش را بالا فرستاد :

- کاملا مشخصه که دختره

فرناز لب برچید و ماکان با ذوق لب هایش را روی لب های فرناز گذاشت. پس از مدتی فرناز دستانش را سینه ماکان گذاشت و او را کمی هل داد که ماکان از او جدا شد، فرناز در حالی که نفس نفس می‌زد :

- باورم نمیشه تو ریه ات مشکل داره و هردفعه این منم که نفس کم میارم

سپس از جایش بلند شد :

- آب بازی دیگه بسه پاشو بریم یه چیزی بخوریم

بعد آرام دست ماکان را گرفت و به او کمک کرد بایستد. با حوله اش اول تن خودش را خشک کرد و سپس مشغول خشک کردن ماکان شد. ماکان با اخم چشم هایش را بسته بود که فرناز با نگرانی پرسید:

- دردت اومد؟

ماکان چشم هایش را باز کرد و کلافه پاسخ داد:

- نه، ازین که یه نفر دیگه کارای شخصیمو انجام بده متنفرم

فرناز بوسه ای روی نهنگ آبی ای که روی سینه ی چپش تتو شده بود زد :

- من که هرروز همینجوری میبینمت، خجالت نداره که

ماکان چهره اش از هم باز شد:

- تو نبودی به من میگفتی منحرف؟

فرناز ضربه به شکم ماکان زد و ماکان با خنده از درد به خودش پیچید.

فرناز با نگرانی نگاهی به او کرد که ماکان با اشاره ی سر به او فهماند که چیزی نیست

فرناز کنارش ایستاد و به او کمک کرد که از حمام خارج شود. لباس ماکان را که فقط یک شلوارک تا روی زانویش بود تنش کرد. ماکان اینطور خواسته بود. فرناز هم شلوار گشاد و بلند مشکی و بافت کوتاهِ آستین بلند سفیدی پوشید و با یکدیگر به سمت آشپزخانه رفتند

بعد از صرف غذا کنار هم روی تختشان دراز کشیدند.

هردو به سقف اتاق زل زده بودند. ماکان لبخند تلخی زد:

- حس عجیبی دارم فرناز

فرناز به سقف خیره شده بود

+ چجور حسی

- نمیتونم توصیفش کنم یکم دلشوره یکم خوشحالی یه حالیم که تاحالا نبودم

بعد نگاهش را به سمت فرناز چرخاند :

- بیا بریم تو حیاط یکم قدم بزنیم

فرناز هم نگاهش را به او دوخت :

- این موقع شب؟ سرده هوا. توهم نمیتونی راه بری

ماکان درحالی که سعی می‌کرد از جایش بلند شود :

- لباس گرم می‌پوشیم، راهم نمیریم، میشینم یه جا

فرناز با بی میلی از جایش بلند شد و به ماکان نیز کمک کرد از جایش برخیزد.

بعد یک تی شرت و شلوار مشکی لی و یک کت چرم قهوه ای خز دار تنش کرد. خودش هم به پوشیدن یک پالتو بلند مشکی اکتفا کرد و باهم از خانه خارج شدند.

روی صندلی سفید موردعلاقه فرناز نشستند.

ماکان نگاهش را به سمت آسمان گرفت :

- بچمون خوشکل میشه نه؟

فرناز لبخندی زد :

- همه بچه ها خوشکلن

ماکان لبخندش کش آمد :

- پسر نباشه لطفا

فرناز متعجب پرسید:

- چه اصراری داری دختر باشه؟

ماکان به او خیره شد :

- اگه دختر باشه، خوشحال زندگی میکنه ولی اگه پسر شد...

سرش را پایین انداخت :

- میشه یکی مث من، که امروز و فرداش مشخص نیس، یه زندگی جهنمی میسازه واسه خودش و زنش

فرناز با غم جواب داد:

- چرا چرت و پرت میگی، زندگی من با تو خود بهشته.

ماکان دستش را به نشانه سکوت بالا اورد :

- تو یه صدایی نمیشنوی؟

فرناز صدای قدم هایی که می آمد را شنید و با ترس به ماکان گفت :

- چه خبره؟

ماکان از جایش بلند شد:

- برو پشت درختا قایم شو

فرناز سرش را به راست و چپ تکان داد :

- تنهات نمیزارم

ماکان با قیافه ای ملتمسانه گفت :

- خواهش میکنم، بخاطر بچه مون

فرناز سری تکان داد و به سمت درخت هایی که نزدیک دیوار حیاط بود نزدیک شد و پشتشان مخفی شد. از لابه لای درخت ها خیره به محوطه ای که ماکان در ان ایستاده بود شد و ناگهان صدای شلیک های متعددی بلند شد. ماکان روی زمین افتاده بود و حالا محافظان خانه و هاکان و فریبرز هم تفنگ به دست مشغول تیر اندازی بودند. فرناز دستانش را روی دهنش گرفته بود. و با بغضی که به گلویش چنگ می‌انداخت به ماکان خیره صده بود. ماکانی که حالا بی رمق روی زمین افتاده بود.

صدای تیراندازی ها دور تر و دور تر می‌شد. فرناز لحظه ای از بهت بیرون آمد و با سرعت به سمت ماکان دوید. هاکان و فریبرز هم آمده بودند. فرناز روی زمین زانو زد و سر ماکان را درآغوش گرفت

به زخم های روی بدنش نگاه کرد که هاکان سعی داشت جلوی خونریزی اش را بگیرد. چهار گلوله در ناحیه شکمش فرو رفته بود. ماکان درحالی که سعی داشت حرف بزند دستش را بالا برد و روی صورت فرناز نشاند.

هاکان بی محابا نامش را صدا می زد و فرناز ی که لباس های سفیدش حالا به سرخی می زد بهت زده جان دادن همه وجودش را تماشا می کرد.

ماکان تقلا می کرد حرف بزند و در نهایت زمزمه ی خش دار و دردمند به گوششان رساند:

- متاسفم... برای همه چیز!

ناگهان دستش افتاد و قطره ای خون از گوشه لبش سر خورد و چانه اش را نقاشی کرد.

و این پایان قصه ی عشقشان بود.

زمان متوقف شد و زنی بی صدا در سوگ شوهرش جان باخت.

هاکان فریاد کشید، فریبرز کمرش شکست و بی صدا اشک ریخت و فرناز...

سکوت کرد. این زن دریایی از غم بود که با اشک خالی نمیشد.

ماکان را بردند و فرناز همانطور روی زمین نشسته بود. آرزو بی مهابا اشک می‌ریخت و فرناز را که همچون مرده ای متحرک بود با خود به داخل خانه فریبرز برد. شب در سکوت سپری شده بود. فرناز در سکوت به دستان خونینش خیره شده بود. آرزو بی مهابا اشک می‌ریخت و فریبرز ظاهرا یک شبه ۲۰ سال پیرتر شده بود. هاکان هم خودش را گم و گور کرده بود. آدم های فریبرز مشغول جمع کردن اجساد مهاجمان از حیاط بودند. همه آن افراد عکس تتویی از یک چاقو روی مچ دستانشان داشتند که نشان گروه ماگرز بود.

صبح روز بعد همگی به سمت سرد خانه رفتند، همگی با ماکان وداع کردند و اجازه دادند فرناز کمی با جسد همسرش تنها باشد. فرناز دستی روی صورت همسرش کشید و با انگشت شست گونه اش را نوازش کرد:

- رسمش این نبود ماکان

بغضی که از دیشب گلویش را می‌فشرد برای هزارمین بار قورت داد :

- داشتی بابا میشدیا

دندان هایش را به هم فشرد :

- دلت برام تنگ نمیشه یعنی؟

نفس عمیقی کشید و لبخندی مملو از غم زد :

- حالا که داری میری، دیگه پشت سرتو نگاه نکن ماکان

از جایش بلند شد :

- تبدیل به آدمی میشم که توهم نمیشناسیش

پارچه سفید را در دست فشرد :

- منتظرم باش، یه کار ناتموم دارم که انجام میدم و میام.

پیشانی همسرش را بوسید و آرام زمزمه کرد:

- خدانگهدار عشق ابدی من

و پارچه را روی صورتش کشید.

پایان قسمت ۱ : هم آغوش

قسمت ۲ : گلاک ۱۹

(مکالمات افراد خارجی با ایرانی به زبان انگلیسی صورت گرفته اما به زبان پارسی نگارش شده است.)

هاله ای از غم در چشمانش نقش بسته بود. این روزها هیچکس را نمی‌دید. امروز هفتمین روزی بود که پدر و مادرش در خانه اش حضور داشتند و می‌دانست امروز روزی است که تکلیف همه چیز مشخص می‌شود. همه انتظار داشتند فرناز برای زندگی اش تصمیم بگیرد. دو راه بیشتر نداشت، یا باید به خانه پدرش برمی گشت و دوباره در شهر کودکی هایش، شیراز، زندگی را می‌یافت و یا باید می‌ماند، در خانه ای که عشق را در آن یافته بود و راه همسرش را ادامه می‌داد.

در وصیت نامه ای که در سومین روز فوت همسرش خوانده شد، ماکان پیشتر، تمام ثروتش را به فرناز سپرده بود و وصیت نامه توسط هاکان و پدرش هم تایید شده بود. ظاهرا این رسم خاندان مجد بود که پس از مرگ، حتی با وجود داشتن فرزند تمام میراثشان را به همسرشان بسپارند.

در تراس خانه اش نشسته بود و به حیاط خانه خیره شده بود. صحنه آن شبی که ماکان را مقابل چشمانش به گلوله بستند فراموش نمی‌کرد. با درد چشمانش را بست و با صدای قدم های کسی باز کرد، پدرش بود.

پدرش صندلی را بیرون کشید و روی آن نشست و مانند فرناز به حیاط خانه خیره شد و آرام لب زد:

- تصمیمتو گرفتی ؟

فرناز نفس عمیقی کشید :

+ هنوز نه

فرهاد سری تکان داد :

- میدونی که هر تصمیمی که بگیری من و مادرت پشتتیم و در اون خونه همیشه به روی تو بازه.

فرناز سرش را به سمت پدرش چرخاند :

- ممنون بابا

دوباره به حیاط خیره شد :

+ اگه جای من بودی، چیکار می‌کردی ؟

فرهاد از جایش بلند شد و جلو رفت و دستش را روی نرده های تراس گذاشت و حیاط را نگاه کرد :

- من هیچوقت نمیتونم جای تو باشم، تو یه چیزی تو وجودت داری که من هیچوقت نداشتم ولی..

به سمت فرناز برگشت و به نرده ها تکیه زد :

- اگه بخوام به عنوان یه پدر جوابتو بدم میگم برگرد خونه و بچت رو به دنیا بیار و زندگیتو دوباره بساز.

خواست وارد خانه شود که فرناز با این حرف متوقفش کرد:

- اگه پدرم نبودی و میخواستی جواب این سوالو بدی چی؟

فرهاد کمی سرش را کج کرد و با گوشه ی چشم به فرناز نگاه کرد :

- خود واقعیت باش، نه چیزی که سالها تلاش کردی باشی.

سپس وارد خانه شد.

در همان لحظه در خانه به صدا در آمد و هاکان و فریبرز و آرزو وارد خانه شدند.

فرناز از تراس بیرون آمد و وارد خانه شد. مادرش با چای از مهمان ها پذیرایی می‌کرد.

لحظاتی در سکوت گذشت و فریبرز با ابهت همیشگی اش شروع به حرف زدن کرد.

- این رسم خانواده ی ماست که اگر کسی بمیره هرچی که اون مرحوم داشته به همسرش می‌رسه حتی اگه مرحوم وارث های دیگه ای هم داشته باشه. همسر من سالها پیش وقتی پسرام هنوز بچه بودن، فوت شد و تنها وارثان من هاکان و ماکانم بودن، اما تصمیم گرفتم که قبل از مرگم هراونچه طی این ۶۰ سال بدست آوردم بین پسرام تقسیم کنم و خودم

کنار بکشم. حالا که پسرم ماکان نیست، من میخوام که عروسم فرناز به جای اون رئیس بشه؛ اما هنوزم تصمیم با خودشه، اگه بخواد بمونه و در کنار هاکان پسر بزرگم ریاست شرکت هامون رو به عهده بگیره من رو خوشحال می‌کنه و باری از روی دوشم بر می‌داره، ولی اگه بخواد برگرده به تصمیمش احترام میزارم.

نگاهی به هاکان کرد :

- البته اگه فرناز قبول کنه، هاکان میره آمریکا و مدیریت شرکت هایی رو به عهده میگیره که قبلا به عهده ی ماکان بوده و فرناز ایران میمونه و مسئول کارهایی که تا به حال به عهده ی هاکان بوده میشه.

از نگاه هاکان غم را میشد خواند. اما به احترام پدرش چیزی نگفت و تنها سری تکان داد.

مادر فرناز، مهتاب در حالی که دستش را روی دست دخترش گذاشته بود گفت :

- فرناز هر تصمیمی بگیره من و پدرش به تصمیمش احترام می‌زاریم و براش آرزوی زندگی ای رو داریم که خودش دوست داشته باشه و به انتخاب خودش باشه.

لحظه ای سکوت برقرار شد و فرناز با صدایی خش دار لب به سخن گشود :

- من تصمیم گرفتم توی خونه ای که عشق رو توش تجربه کردم بمونم! پدر و مادرم برام خیلی عزیزن و به من لطف دارن ولی این خونه، خونه ی رویایی من و ماکان بود، خونه ای که توش عشق و شادی جریان داشت. میخوام بچم توی این خونه به دنیا بیاد و زندگی کنه و راجب کار، من میخوام راه ماکان رو ادامه بدم و براش دلایل خودم رو دارم.

فریبرز لبخند غمگینی زد :

- ممنون دخترم، ممنون که توی این شرایط تنهامون نگذاشتی.

فرهاد دست بر شانه ی دخترش گذاشت:

- یه روز دخترم رو دست ماکان سپردم و گفتم این دختر نور چشمای منه، مراقبش باش! حالا میسپرمش به تو فریبرز خان، از این دختر همونطور که ماکانت اجازه نداد خار به پاش بره، مراقبت کن.

فریبرز سری تکان داد و از جایش بلند شد و نزدیک فرهاد شد و فرهاد هم از جای خود برخاست فریبرز دست روی شانه ی فرهاد گذاشت :

- دخترت، نور چشم منم هست آقا فرهاد، خیالت راحت

فرهاد سری تکان داد و به مهتاب که اشک هایش را پاک می‌کرد گفت :

- باید بریم، دیرمون میشه.

مهتاب سری تکان داد و بوسه ای روی موهای دخترش زد :

- مراقب خودت و کوچولوت باش.

فرناز سری تکان داد و به دنبال پدر و مادرش که چمدان به دست از خانه اش خارج می‌شدند رفت. هردو را در آغوش گرفت و بوسید. پدرش بوسه ای روی پیشانی اش زد:

- هرجا که احساس کردی خسته ای و دیگه نمیخوای ادامه بدی ، برگرد پیشمون. حتی اگه از همه دنیا رونده باشنت، ما همیشه منتظرت هستیم.

هردو وارد آسانسور شده و از خانه خارج شدند.

فریبرز و هاکان و آرزو هنوز در خانه اش بودند. وقتی داخل خانه برگشت فریبرز صدایش زد:

- فرناز، بیا اینجا بابا.

فرناز وارد هال شد و رو به روی فریبرز نشست.

فریبرز نفس عمیقی کشید :

- میدونم که واست سخته، میدونم که هنوز داغ دلت تازست اما چشم خانواده های زیادی به دست و دهن ماست. اگه ما بیفتیم، همشون می افتن، میخوام از فردا کارت رو شروع کنی. باشه بابا ؟

فرناز سری تکان داد و چشمی کوتاه گفت که فریبرز ادامه داد:

- هاکان فردا همراهیت می‌کنه، هرچیزی که لازم باشه بدونی بهت می‌گه و با افراد اصلیمون آشنات می‌کنه، تو دختر باهوشی هستی و میدونی که ما خلافکاریم لازمه از یه سری از خط قرمز هایی که شاید تاحالا برات وجود داشته بگذری ، میتونی ؟

فرناز گوشه لبش کش آمد :

+ بعد از ماکان دیگه حد و مرزی برام وجود نداره، نگران نباشید

فریبرز سری تکان داد و رو به هاکان و آرزو گفت:

- شما دوتا هم آماده بشید، برای پس فردا بلیط دارید. فعلا آمریکا می‌مونید.

هردو سری تکان دادند و هاکان به سرعت از جایش بلند شد :

- میتونم باهاتون حرف بزنم؟

فریبرز از جایش بلند شد :

- بریم خونه

فریبرز مقابل فرناز ایستاد و گفت:

- بهم ثابت کن که تو انتخابت به عنوان رییس اشتباه نکردم.

فرناز سری تکان داد و فریبرز و پشت سرش هاکان از خانه خارج شدند

آرزو هم با خداحافظی کوتاهی رفت.

فریبرز روی صندلی اش نشسته بود و هاکان هم مقابلش نشسته و دستانش را در هم قفل کرده و کمی به سمت جلو خم شده بود. رو به پدرش با ناراحتی گفت :

- چرا داری مجبورم میکنی برم؟

فریبرز نگاه سردی به او انداخت :

- اینطوری برات بهتره.

- لااقل بزار در رفت و آمد باشم، آرزو رو هم نبرم، اینطوری مثل ماکان دو هفته میام، دو هفته میرم.

فریبرز از جعبه روی میزش سیگار برگی خارج کرد :

- لازمه که بری اونجا بمونی و اوضاع رو درست کنی

سپس فریبرز از جایش برخاست و رو به کمد اتاقش قرار گرفت که هاکان با عجز گفت :

- فرناز از پس کارای اینجا بر نمیاد، بزار لااقل کنارش باشم یه مدت.

فریبرز جوابی به او نداد که هاکان از جایش بلند شد و صدایش را بالا برد :

- فریبز خان

فریبرز سرش را به سوی او چرخاند و به چشمانش خیره شد و سیلی محکمی روی صورتش فرود آورد

هاکان با بهت به پدرش خیره شد که فریبرز با خشم جواب داد :

- فکر کردی نمیدونم عاشق فرناز بودی و هستی؟ تا ماکان زنده بود مطمئن بودم که شعورشو داری که به اون دختر نزدیک نشی ولی حالا فرق میکنه!

به سمت صندلی اش حرکت کرد و روی آن نشست :

- میدونم چه نقشه ای توی سرت داری ولی کورخوندی بزارم دستت به اون دختر برسه!

هاکان با ناباوری به پدرش خیره شده بود.

فریبرز پکی به سیگار برگش زد :

- دست زنتو میگیری و میری آمریکا و دیگه دور و بر فرناز نمیپلکی!

هاکان سرش را پایین انداخت :

- همه اینا به خاطر آرزوعه؟

فریبرز به او خیره شد:

- تو لیاقت آرزو رو نداشتی و نابودش کردی! نمیزارم فرناز رو هم نابود کنی چون مطمئنم لیاقت اون رو هم نداری

هاکان پوزخند تلخی زد :

- اگه چهارسال پیش گذاشته بودی به فرناز برسم و آرزو رو مینداختی به ماکان. هر چهارتامون خوشبخت میشدیم.

فریبرز پکی به سیگارش زد :

- اگه فرناز بفهمه تمام این مدت بهش حس داشتی هیچوقت بخاطر چنین خیانتی که به اعتماد خودش و ماکان کردی نمیبخشتت، پس تمومش کن هاکان، اسم ماکان برای همیشه روی قلب فرناز حک شده. کس دیگه ای رو نمیبینه!

هاکان با سری افتاده و با عصبانیت از خانه خارج شد، فرناز در تراس خانه اش نشسته بود و موهایش را به دست باد سپرده بود. از پایین چهره اش برای هاکان دلربا تر به نظر می‌رسید. دلش آغوش پرمهرش را می‌طلبید اما فریبرز راست می‌گفت، تمام این مدت از اعتمادشان سو استفاده کرده بود تا نزدیک فرناز بماند، تا هروقت میل به دیدارش داشت به بهانه رفاقت دیرینه شان او را ببیند و دخترک اغوشش را با مهربانی در اختیارش قرار دهد. اما اگر فرناز می‌فهمید دیگر آغوشش را به او هدیه نمی‌داد، دیگر با سرخوشی کنارش نمی‌خندید؛ هاکان حالا تصمیمش را گرفته بود. باید می‌رفت، باید می رفت تا راحت

تر بتواند دل بکند، تا این اشتیاق دیدارش که روز به روز افزایش می یافت را ریشه کن کند.

نمیخواست و نمیتوانست به برادرش و به یادگار برادرش خیانت کند.

کت و شلوار مشکی و پیراهن مشکی ساده ای به تن کرد. بوت پاشنه دار مشکی کوتاهی برداشت و در آخر یک پالتو بلند سفید به تن کرد.

موهایش را پرستو برایش اتو کشیده و دم اسبی بسته بود. فرناز حال و حوصله ی این ظرافت پرستو را نداشت اما در سکوت فقط به او و کار هایش خیره شده بود. با انتخاب پرستو ساعت مچی مشکی رنگی پوشید:

- کافیه دیگه پرستو

پرستو نگاهی به سرتاپایش انداخت :

- شبیه رییس های با ابهت شدین

فرناز بی تفاوت گفت :

- من با پیژامه هم برم اونجا برای کسی فرقی نمیکنه.

پرستو برای بار آخر یقه کتش را تنظیم کرد و کیف دستی سیاه رنگ و متوسطی به دستش داد و فرناز با بدرقه اش از خانه خارج شد و عینک دودی اش را به چشم زد.

مقابل خانه، هاکان به یک ماشین فراری پورسانگوئه مشکی رنگ تکیه زده بود.

پیراهن مشکی و شلوار جین مشکی پوشیده بود، کاپشن مشکی به تن کرده بود و عینک دودی خلبانی زده بود.

دو مرد با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید هم کنار ماشین ایستاده بودند

با دیدن فرناز هرسه صاف ایستادند.

هاکان قدمی به سمت فرناز برداشت :

- بریم؟

فرناز سری تکان داد و هاکان دستش را به سمت آن دو نفر گرفت :

- این دونفر از این به بعد هرجا بری همراهت میان، ایمان راننده و مازیار محافظ شخصیته

سپس سوییچی از جیبش بیرون آورد و به سمت فرناز گرفت :

- اینم ماشینته، اگه دوست داشتی خودت پشت فرمون میشینی و این دو نفر با یه ماشین دیگه پشت سرت میان، اگه هم دوست داشتی میدی ایمان رانندگی کنه.

فرناز سوییچ را گرفت و گفت:

- ایمان کدومتونه؟

یکی از مرد ها کمی جلوتر امد و فرناز سوییچ ماشین را به سمتش پرتاب کرد و مرد سوییچ را در هوا قاپید:

- بشین پشت فرمون

و به سمت ماشین حرکت کرد، مازیار هم فورا سمت ماشین رفت و در عقب را برایش باز کرد و فرناز نشست. هاکان هم کنار فرناز جای گرفت و مازیار هم جلو و کنار راننده نشست.

ماشین به راه افتاد و از خانه خارج شد و مقابل ساختمان ده طبقه بزرگی توقف کرد. هاکان گفت:

- ما همینجا پیاده میشیم، ماشینو ببرید پارکینگ و خودتون بیاید بالا

هردو چشمی گفتند و مازیار پیاده شد و در را برای فرناز باز کرد. هاکان بی آنکه منتظر بماند خودش در را باز کرد و از ماشین خارج شد. هردو مقابل ساختمان ایستادند و ماشین به سمت داخل ساختمان حرکت کرد.

فرناز مشغول وارسی ساختمان بود که هاکان تک سرفه ای کرد تا توجه او را به خود جلب کند :

- یه زیرزمین داره که همون پارکینگه، طبقه همکف لابی و کافه ، ۸ تا طبقه بعدی اجاره داده شده به شرکت هایی که هلدینگ ما توش سهام داره، طبقه ۹ متعلق به یک گروه وکالتیه که هیراد، یکی از افراد خودمون رییسشه و طبقه ۱۰ هم متعلق به شرکت خودمونه.

همانطور که حرف می‌زدند وارد لابی شدند. اکثر نگاه ها به سمت آن ها برگشت. فرناز عینکش را برداشت و هاکان با اشاره به قسمتی گفت :

- اون آسانسور مخصوص ما و کل افراد نهنگ های قاتله

فرناز سری تکان داد و طبقه ی همکف را از نظر گذراند یک ساختمان شیک با دکوری زیبا که یک کافه رستوران شیک هم در آن قرار داشت و تقریبا شلوغ بود.

هردو وارد آسانسور شدند و هاکان دکمه طبقه ۱۰ را زد :

- خانواده مجد توی راس گروه هستن و ۶ نفر زیر شاخه دارن، اون ۶ نفر هرکدوم تعدادی زیر شاخه دارن.

فرناز سری تکان داد :

- همون ۶ نفری که تو مهمونی هم بودن؟

هاکان سری تکان داد و آسانسور ایستاد. هاکان در را باز کرد و اول اجازه داد فرناز خارج شود و بعد خودش خارج شد.

هرکس که از کنارشان عبور می‌کرد سلام می‌کرد و هاکان و فرناز فقط سرشان را تکان می‌دادند. هاکان میلاد را صدا زد و میلاد که مشغول حرف زدن با مردی دیگر بود به سمتشان آمد. هاکان به سمت فرناز برگشت :

- اگه میخوای رییس اینجا بشی باید ۳ تا چیز داشته باشی!

میلاد که به آن ها رسیده بود سلامی کرد و هاکان گفت:

- بریم انبار اسلحه

میلاد سری تکان داد وجلوتر از آنها به سمت چپ شروع به حرکت کرد.

هاکان ادامه داد:

- اولیش اینه که باید بتونی از خودت دفاع کنی! چون حامله ای از یادگرفتن مبارزه معافی ولی باید سلاح داشته باشی و تیراندازی بلد باشی، الان یه اسلحه انتخاب می‌کنی و پیش خودت نگه می‌داری، به میلاد میسپرم که تیراندازی رو هم یادت بده

فرناز سری تکان داد و هردو باهم وارد اتاقی شدند که به نظر آبدارخانه میرسید. میلاد یخچالی که در آبدار خانه قرار داشت را حل داد و کاملا کنار کشید دری هم رنگ و هم شکل با دیوار نمایان شد که هیچ جای باز کردن روی آن نداشت فقط یک نقطه ی سیاه مثل دوربین وسط آن بود. میلاد جلو رفت و کمی خم شد و چشمش را مقابل آن نقطه گرفت و در با تیکی باز شد. هرسه وارد شدند. فرناز با تعجب به اسلحه ها خیره شد. اتاق پر بود از اسلحه های مختلف. هاکان به قسمتی از اتاق که کلت ها قرار داشتند رفت:

- یه کلت خوب واسه خانم

میلاد سری تکان داد و سه کلت انتخاب کرد و روی میز سفید رنگ بلندی که وسط اتاق قرار داشت گذاشت و سپس یکی از اسلحه ها را به دست گرفت و شروع کرد به توضیح دادن:

- برتا ام ۹ ، یه پیستول نیمه اتوماتیکه، با برد موثر ۵۰ متر و ظرفیت خشاب ۱۵ گلوله، وزنش تقریبا ۹۵۰ گرمه، طولش هم ۷/۲۱ سانتی متره.

اسلحه را روی میز گذاشت و اسلحه دیگری برداشت :

- گلاک ۱۹، یه پیستول نیمه خودکار، با برد موثر ۵۰ متر، ظرفیت خشاب ۱۵ گلوله، وزنش ۶۲۴ گرمه، طولش هم ۴/۱۷ سانتی متره

آن اسلحه را هم روی میز گذاشت و اسلحه سوم را برداشت :

- زیگ زائور پ ۲۲۶ ، یه اسلحه آلمانی نیمه خودکار ، برد موثر ۵۰ متر، ظرفیت خشاب ۱۵ گلوله، وزنش هم ۹۷۰ گرمه طولش هم ۶/۱۹ سانتی متره

اسلحه سوم را روی میز گذاشت و نگاهی به هاکان و فرناز کرد. هاکان درحالی که یک کلت را برداشته بود و در حالی دستکاری آن بود :

- انتخابت چیه؟

فرناز نفس عمیقی کشید :

- گلاک ۱۹

میلاد لبخند نامحسوسی زد و دو اسلحه دیگر را به جای خود برگرداند و گلاک ۱۹ را با احترام به فرناز داد. هاکان نزدیکش آمد و اسلحه ای که در دست خودش بود را نشانش داد و در حالی که آن را پشت کمرش می‌گذاشت :

- اینجوری بزارش پشت کمرت یا...

اسلحه را از پشت کمرش بیرون آورد و سمت راستش درون کمر شلوارش قرار داد و ادامه داد.

- اینجوری بزارش

فرناز کیفش را روی میز گذاشت و اسلحه را مثل حالت دومی که هاکان گذاشته بود قرار داد و کتش را روی ان مرتب کرد.

هاکان اسلحه ای که برداشته بود را سر جایش گذاشت و گفت:

- طرز کار کردن با اون اسلحه رو هم تو یادش میدی، میلاد!

میلاد سری تکان داد و فرناز و هاکان باهم از آنجا خارج شدند. هاکان دست در جیب شلوارش فرو برد :

- دومین چیزی که باید داشته باشی، صبر و یه گوش خوب برای شنیدنه! درسته که رییسی ولی تو یه تازه کاری، باید خوب گوشاتو باز کنی و به مشاوره های افرادت گوش کنی، اونا تجربه های زیادی دارن که بدردت میخوره! و سومی...

سرش را به سمت فرناز چرخاند :

- یه تتو

چشم های فرناز گرد شد و هاکان لبخندی زد :

- با تتوکار گروه هماهنگ کردم، فردا عصر میاد اینجا، هرجات که دوست داشتی یه نهنگ قاتل تتو میکنی.

فرناز سری تکان داد و هاکان ایستاد و به سمتش برگشت :

- بریم با بچه ها آشنات کنم.

و به سمت اتاقی که بالای آن حک شده بود اتاق رییس حرکت کرد. فرناز هم پشت سرش راه افتاد.

هاکان خواست طبق عادت همیشگی اش به سمت صندلی اش برود که لحظه ای مکث کرد و رو به فرناز :

- برو بشین پشت میز

+ باشه

پشت میز نشست و کیفش را مقابلش قرار داد. هاکان روی صندلی مقابلش نشست :

- این ۶ نفر هرکدوم یه سمت توی این شرکت دارن اما در اصل کار اصلیشون چیزای دیگست که الان خودت میفهمی. من دیگه باید برم!

فرناز فورا از جایش برخاست :

+ صبر کن ببینم کجا؟ من هنوز کسی رو نمیشناسم، کسی هم منو نمیشناسه

هاکان خنده ای کرد :

- همه اینجا تورو میشناسن فرناز، ریلکس باش! الان آرش میاد همه چیزو بهت توضیح میده. من چند تا کار دارم که باید تا وقتی ایرانم انجامش بدم. فعلا

و از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد، فرناز با تعجب رفتنش را نگاه کرد و هنوز بر جایش ننشسته بود که تقه ای به در خورد. فرناز با بفرمایید او را به داخل شدن دعوت کرد و سپس خودش پشت میز نشست.

پسری با موهای مشکی و هیکلی لاغر اما ورزیده وارد اتاق شد. سلام کرد و روی یکی از صندلی ها نشست و با سرفه ای صدایش را صاف کرد :

- آرش هستم خانم رییس از آشنایی باهاتون خوشبختم

فرناز لبخندی زد و از سر جایش بلند شد و به سمت آرش رفت و دستش را مقابلش گرفت. آرش هم متعاقبا برخاست و دست فرناز را گرفت و فشرد. فرناز هم آرام زمزمه کرد

- منم همینطور

و این بار پشت میزش برنگشت و رو به روی آرش نشست. فرناز دست هایش را روی سینه جمع کرد :

- هاکان به من : تو قراره اعضا رو هم معرفی کنی

آرش سری تکان داد :

- بله، با اجازتون

فرناز دستش را دراز کرد :

- بفرمایید

آرش هم از جایش بلند شد و مقابل صفحه سفیدی که در انتهای اتاق قرار داشت ایستاد و لپ تاپی که روی میز مقابلش بود را باز کرد و همینطور که به کارش مشغول بود رو به فرناز :

- اگه امکانش هست یکم بیاید نزدیک تر

فرناز روی صندلی ای که مقابل ویدئو پروژکتور قرار گرفته بود نشست و آرش با لبخند اخرین دکمه را زد و رو به فرناز :

- آماده اید؟

فرناز سری تکان داد و اولین عکس روی صفحه نمایشگر پدیدار شد، تصویر مردی با موهای قهوه ای و کمی بلند و چشمان روشن، آرش که لحن جدی به خود گرفته بود :

- این مسیحه، مسیح راسخ، ۳۲ سالشه، دست راست و تقریبا همه کاره ی کسب و کار های قانونی، شرکت ها، کارخونه ها، هتل ها، رستوران ها و کسب و کارهای ریز و درشت قانونی دیگه، مسیح عنوان معاون همشون و یه جورایی همه کاره ی این کسب و کارها رو داره. ده سال قبل توی آمریکا با آقا هاکان همکلاسی بودن و از اونجا باهم آشنا شدن و دوست شدن، بعد از فارق تحصیلی آقا هاکان و مسیح، فریبرز خان از مسیح هم میخواد که بیاد توی شرکت و کارمند بشه. مسیح هم با استعدادی که داشته ذره ذره پیشرفت می‌کنه و معاون کارخونه میشه، وقتی آقا هاکان رییس میشه، چون به مسیح اعتماد زیادی داشته به تدریج اون رو مسئول تک تک کسب و کار های قانونی میکنه.

نفس عمیقی کشید :

- سوالی ندارین؟ هرسوالی داشته باشین حتی اگه خصوصی هم باشه میتونم جواب بدم

فرناز لبخندی زد :

- هرچی؟ همه چیزو میدونی؟

آرش با لبخند قیافه ای مغرور به خود گرفته بود :

- هرچی که بخواین، حتی خصوصی ترین چیز.

فرناز که لبخندش کش آمده بود :

- سوال ندارم ولی یه روز که برام پیش اومد میام از خودت میپرسم.

آرش لبخندی زد و دکمه ای را کلیک کرد و عکس دیگری روی صفحه نمایان شد، عکسی از میلاد بود، صورتی استخوانی و هیکلی بسیار ورزیده داشت، قد بلند و چهارشانه، موهای کوتاه مشکی و با چشمان تیره، در آن عکس هم مثل اکثر دفعاتی که فرناز دیده بودش اخم داشت. آرش شروع کرد به توضیح دادن

- میلاد، میلاد یاری، ۳۶ سالشه و رییس اکثر آدمای تفنگ به دستمونه، محافظا و تیراندازا. حدود ۱۲ سال پیش آقا فریبرز، آقا هاکان رو میبره به باشگاه میلاد توی آمریکا تا میلاد بهش مبارزه یاد بده، اونجا باهم آشنا میشن و از اون موقع از آدمای نزدیک آقا فریبرزه، حتی زودتر از هاکان خان اومده و قبل از اینکه آقا هاکان و آقا ماکان رییس بشن رییس محافظا بوده، تقریبا از ۶ سال پیش.

- سوالی نیست؟

فرناز لب زد:

+ چرا هست، هاکان و ماکان از چند سال پیش اومدن توی شرکت؟

- اقا هاکان از ۱۰ سال پیش، اقا ماکان از ۸ سال پیش، اولش جفتشون کارای کمی بهشون سپرده می‌شد بعد کم کم اعتماد اقا فریبرز رو به دست آوردن و زمانی که اقا فریبرز تصمیم گرفت کارارو کلا بهشون بسپره خودشون همه کاره بودن.

فرناز سری تکان داد و چیزی ن: و آرش کلیک دیگری کرد و عکس دیگری روی صفحه پدیدار شد، مردی با چهره ی جذاب پوست گندمی و چشمان خاکستری، آرش ادامه داد

- هیراد کاپ، مادرش ایرانی، پدرش آمریکایی، ۲۹ سالشه و وکیله، رییس یه گروه وکالت خیلی معروف تو ایرانه که دفترشون هم طبقه پایین شرکت ماست. همچنین نماینده گروه نهنگ های قاتل هم هست و یه مشاور برای خانواده مجد توی زمینه کسب و کار هاشون.

آرش این بار لبخندی زد :

- دهنم خشک شد

فرناز پرسید

- میتونیم از منشی بخوایم یه چیزی برامون بیاره؟

آرش سرش را تند تند بالا و پایین کرد و فرناز با سوی در رفت و در را باز کرد. منشی که پشت میزش نشسته بود فورا بلند شد :

- خانم چیزی احتیاج دارید؟

فرناز لبخندی زد :

- یه چیزی برای خوردن

منشی لبخندی زد :

- چشم میگم برای پذیرایی بیان به اتاقتون فقط اینکه گوشی روی میزتون شماره ۱ رو فشار بدید به من وصل میشید دیگه لازم نیست تا اینجا بیاید.

فرناز تشکری کرد و دوباره وارد اتاق شد و سر جایش نشست.

آرش کلیک دیگری کرد و عکس دیگری روی صفحه نمایش داده شد، مردی با موهای مشکی و چشمان سبز که برعکس همه کسانی که تا به حال دیده بود ته ریش نداشت و جوان تر از بقیه البته به جز آرش به نظر می‌رسید.

- پدرام کمالی، ۲۸ ساله، مهندس شیمی ای که قبل از پیوستن به گروه از دوستای صمیمی آقا ماکان بود، بعد از اینکه اقا ماکان رییس شدن با پیشنهاد ایشون، پدرام هم وارد گروه شد و برای اولین بار تولید مواد توی گروه ما شروع شد. تا قبل از اون کارمون فقط تو حیطه ی اسلحه بود. تا دوسال موادای زیادی تولید می‌شد اما هیچکدوم وارد بازار نشد، اما طی همین دوسال گذشته تولیداتمون رو وارد بازار های مختلف از جمله اروپا و آمریکا کردیم.

زنی در زد و بااجازه ی فرناز وارد اتاق شد و مشغول قرار دادن چای و شیرینی و میوه روی میز شد و سپس از اتاق خارج شد

آرش با اشتیاق قلپی از چایش را نوشید و کلیک دیگری کرد و تصویر دیگری روی صفحه آمد.

مردی با موهای مشکی بلند و ته ریش و چشمان مشکی که کمی کشیده بودند. او کامران بود که فرناز هم قبلا اورا دیده بود.

-کامران جاوید، ۲۶ سالشه، از شاگردای میلاد بوده از بچگی، بعد از اینکه میلاد توی گروه سِمَت گرفت کامران رو هم توی گروه آورد و کامران زیر گروهش شد، اما بعد از

اینکه تصمیم بر این شد که مواد مخدر هایی که تاحالا تولید کردیم رو وارد بازار کنیم میلاد مسئولیت حمل و نقل و پخش اون هارو به یه سری از افرادش به رهبری کامران داد و وقتی متوجه پتانسیل کامران شدن، اون رو کلا یه گروه جدا اعلام کردن که به صورت اختصاصی کار های حمل و نقل مواد رو

انجام میده.

فرناز پرسید

+کارهای حمل و نقل اسلحه رو کی انجام میده؟

- میلاد و افرادش

فرناز سری تکان داد. نوبت به خود آرش رسیده بود، انگار دلش نمی‌خواست این کار را انجام دهد، با بی میلی کلیک دیگری کرد و عکس خودش روی صفحه افتاد. اخم هایش در هم کشیده شد و لحظه ای سکوت کرد و سپس :

- آرش یاری، ۲۰ ساله، هکر و مسئول تمام عملیات های سایبری و اطلاعات

فرناز با تعجب به اون نگاه کرد و آرش نفسش را محکم بیرون فرستاد و ادامه داد

- ۵ سال پیش وقتی ۱۵ ساله بود توسط پدرش به یه مرد هوس باز فروخته شد و قرار بود عروسک خیمه شب بازی یه پولدار کثافت بشه ولی...

در حالی که کمی آرام تر شده بود :

- میلاد و تیمش به خونه ی اون شخص به دلایلی حمله می‌کنن و نجاتش می‌دن، بعد میلاد به عنوان پدرش براش شناسنامه می‌گیره و کمکش می‌کنه که درس بخونه. کم کم میلاد متوجه پتانسیلاش میشه و اونو از ۱۸ سالگی وارد گروه هکر ها می‌کنه و بعد از یه سال تبدیل به رییس اون گروه میشه.

آرش که تمام مدت چشم هایش را بسته بود، به آرامی باز کرد و نگاهی به فرناز کرد.

فرناز سری تکان داد :

- فکر نمی‌کردم انقدر باهوش باشی که تو یه سال انقد پیشرفت کنی

آرش لبخند گشادی زد :

- ممنون از تعریفتون

فرناز که خنده اش گرفته بود :

- بیا یه چیزی بخور، بعد هم اون پنج تای دیگه رو صدا بزن تا باهاشون رو در رو آشنا بشم.

آرش سری تکان داد و مشغول کار کردن با گوشی اش شد. فرناز با وجود اینکه ابراز نکرد اما از صمیم قلب برای این پسر متاثر شده بود.

پشت میزش برگشت و نشست.

طولی نکشید که هر ۶ نفر به ردیف مقابل فرناز ایستادند، فرناز با وجود اینکه کمی معذب شده بود از جایش برخاست :

- فرناز جم هستم، همسر ماکان و عروس خانواده مجد. یکم قبل با کمک آرش با تک تکتون آشنا شدم. الان کاری باهاتون ندارم ولی میخوام بعد از اینکه بیرون رفتید به ترتیب بیاید و کارهایی که در حال حاضر در حال پیگیری هستید بهم توضیح بدید. همه سر تکان دادند

فرناز سر جایش نشست :

- می‌تونید برید، پدرام بمونه

همه خارج شدند و پدرام با دستور فرناز روی صندلی نزدیک میزش نشست و مشغول توضیح مواد جدیدی که تولید می‌کردند شد.

همه یکی پس از دیگری آمدند و در آخر نوبت میلاد رسید. وارد اتاق شد و در را پشت سرش نشست. فرناز بی آنکه چیزی بگوید به یکی از صندلی ها اشاره کرد و میلاد روی آن نشست

- میلاد هستم قبلا دیده بودمتون اما الان سعادت این رو داشتم که فرمانده نیروهاتون باشم.

فرناز سری تکان داد :

- ممنون، اول از همه اینکه فردا یه سالن تیراندازی برای آموزش بهم رزرو کن دوم اینکه پیگیر کارهای استقبال از مهمون های چینیمون شو

میلاد با تعجب پرسید

- کدوم مهمونا ؟

فرناز :

- قبل از این جریانات یه نماینده به چین فرستاده بودند برای درخواست همکاری و ظاهرا اوناهم قبول کردن. اما به خاطر اتفاقات اخیر قرارمون رو باهاشون لغو کردیم، به هیراد :م دوباره پیگیری کنه که بتونن بیان ایران، بهم :ن تو مسئول محافظت و استقبال از مهمون هایی.

میلاد سری تکان داد :

- چشم حواسم هست، برای تیراندازی هم پیگیری میکنم

فرناز سری تکان داد و میلاد از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد. نزدیک غروب بود و از صبح تابه حال اینجا بود. هیراد تقه ای به در زد و با اجازه ی فرناز وارد شد و با اشتیاق :

- از صبح که بهم :ید چینیارو پیگیری کردم و باهاشون یه قرار گذاشتم و قرار شد بیان ایران، فقط یه مشکلی که هست بعد از به هم خوردن قرارشون با ما یه قرارداد خوب با یه شرکت آلمانی بستن، آقا هاکان و مسیح قصد داشتن با قراردادی که با این شرکت میبندن، ۵ درصد از مواد غذایی تولید کارخونه مون رو بفرستن چین ولی الان ممکنه به خاطر این، هم محصولات کمتری بخرن، هم توی قیمت تحت فشارمون بزارن!

فرناز نفسش را حرص بیرون فرستاد :

- اطلاعات هیئتی که واسه قرار میفرستن رو در بیار و بده به ارش، بگو هرچی میتونه در بیاره ازشون!

هیراد چشمی : و از اتاق خارج شد.

از خستگی سرش درد می‌کرد اما از کار در اینجا خوشش آمده بود، افراد حرفه ای و کاربلد و گوش به فرمان!

چشم هایش را روی هم گذاشت و نفهمید چگونه خوابش برده، نیم ساعت بعد با صدای تقه ی در از خواب بیدار شد، بخاطر همین نیم ساعت خواب سردردش بهتر شده بود. اجازه ورود را صادر کرد و آرش لپ تاپ به دست وارد اتاق شد. لبخند شیطنت آمیزی زده بود و روی یکی از صندلی ها نشست فرناز :

- بگو ببینم چی واسم پیدا کردی

+ اول بگید همه بیان اتاق اجلاس واسه همه توضیح بدم یه بار بخواید اینجا گوش کنید یه بار اونجا مزش میره

فرناز لبخندی زد و گوشی روی میز را برداشت و ۱ را فشار داد و تماس به منشی وصل شد. منشی پاسخ دادم

- بفرمایید خانم رییس؟

+ به اعضای اصلی خبر بدید تا ۵ دقیقه دیگه توی اتاق اجلاس باشن.

- چشم خانم

و خودش پشت سر آرش راه افتاد و با یکدیگر به سمت اتاق اجلاس رفتند .

اتاق اجلاس شامل یک میز گرد ۸ نفره و یک ویدئو پرکتور بود. همه اعضا قبل از اتمام ۵ دقیقه سر جایشان نشسته بودند و منتظر به آرش نگاه می‌کردند.

آرش روی موس کلیک کرد و عکس چهارنفر شامل دو زن و دو مرد روی صفحه نمایان شد سپس گفت:

- این چهار نفری که می بینید همون هیئتی هستن که قراره به ایران بیان برای بستن قرار داد.

روی یکی از عکس ها کلیک کرد. مرد مسن چینی با موهای جو گندمی و عینک مستطیلی بود

- اسمش چانگ جین پینگ ، رییس شرکت چانگ، پروندش سفید سفیده، پاکه پاک. هرسال یه بخش زیادی از درآمدشو میبخشه به مراکز خیریه، آدم محترم و محبوبیه.

هیراد پوزخندی زد :

- پرونده سفید یعنی یه جای کار میلنگه آرش، بازم بگرد

آرش سری تکان داد :

- دارم روش کار میکنم فعلا این یکیو ببینین

روی عکس یکی از زن ها کلیک کرد :

- زن آقای چانگه و معاون اول رییس، اسمش جو یوان ظاهرا وقتی میاد توی شرکت یه کارمند ساده بوده ولی از وقتی روابطش با رییس شرکت شروع میشه شروع به ارتقا درجه

می‌کنه و بعد از اعلام رسمی ازدواجشون، میشه معاون اول رییس زندگیشون خیلی عاشقانه است، بچه هم ندارن ولی به نظر می‌رسه این زنه خودشو چسبونده به چانگ، چون تو چین ازدواج بین خانواده های بزرگ خیلی مهمه، ولی چانگ یهو رفته با کارمندش که یه بابای معتاد داره و مادرشو از دست داده ازدواج کرده. البته خبر این ازدواجو با یکم پول خرج کردن خیلی خوب جلوه دادن که کسی قضاوتشون نکنه.

روی عکس زن دیگر کلیک کرد. :

- جُوان یوشی، این زن یکی از معاون های مهم شرکته! شاید اگه بخوایم رتبه بندی کنیم جایگاهش طبق دیدگاه بقیه نفر دهم شرکت باشه ولی اگه جایگاه واقعیش رو بخوایم بگیم حتی از زن رییس هم بدردبخور تر و کاربلد تره!

این زن هم احترام زیادی داره تو شرکت و حقوق خیلی خوبی میگیره و یه تنه از صفر شروع کرده و به این جایگاه رسیده، تک تک معاونای مهم اون شرکت با پارتی بازی به اونجا رسیدن و فقط یه عده محدودی جایگاهشون رو با تلاش به دست آوردن که اینم جزئشونه، نا:ه نمونه که رییس چانگ آدم عاقلیه و رو حرف آدمای کاربلدی مثل جوان خیلی حساب میکنه

روی عکس نفر چهارم که بود که چهره ای داشت که کمتر به چینی ها شباهت داشت کلیک کرد :

- لو شیان، یه دورگه ایرانی چینی، اون یه کارمند معمولیه و مسئول قراردادهاییه که این شرکت با شرکتهای ایرانی می‌بنده، همزمان مترجم زبان فارسی هم هست و کلا تو هیئت هایی که به ایران میان، لو شیان رو هم با خودشون میارن.

آرش سر جایش برگشت و روی صندلی اش نشست :

- اینا اطلاعات ۴ نفری بودن که هفته دیگه با یه پرواز اختصاصی به ایران میان و قراره قرارداد بشن، باتوجه به اینکه رییس شرکت زنش رو هم آورده و پرواز برگشتشون برای یک هفته بعداز اومدنشون رزرو شده، این نشون میده که قصد گردش توی ایران رو هم دارن. اینا چیزایی بود که توی نیم ساعت پیدا کردم. بازم می‌گردم اگه چیزی بود بهتون میگم، یکی از افرادم توی چین رو هم فرستادم تحقیقات محلی بکنه، نتایج اون هم تا فردا می‌رسه.

مسیح سری تکان داد و خطاب به فرناز گفت :

- طبق تخمینی که من زدم اگه بتونیم سالیانه ۵ درصد محصولات کارخونه رو با یه قیمت استاندارد به این شرکت بفروشیم، سودمون چند برابر میشه.

هیراد جواب داد:

- تا قبل از اینکه قرارمون به تعویق بیفته هم این کار خیلی سخت بود اما حالا یه قرارداد جدید بستن با یه شرکت آلمانی که حسابی براشون سود داشته، به نظرم این مقداری که تو برای فروش در نظر داری خیلی زیاده مسیح، پیشنهادم اینه که شراکت رو شده با یه

درصد خیلی کم از محصولاتمون ایجاد کنیم، بعد رفته رفته که کیفیت محصولاتمون رو دیدن قرار داد های جدید باهاشون ببندیم و افزایشش بدیم

مسیح نفسش را محکم بیرون فرستاد :

- مسئله اینه که ما الان به در آمد حاصل از این قرارداد احتیاج داریم، این چیزی که تو میگی بیشتر از یک سال طول میکشه.

لحظه ای سکوت برقرار شد و همگی بنا به عادت به رییس جلسه خیره شدند. فرناز دستانش را در هم گره زده بود و چشمانش را بسته بود و به فکر فرو رفته بود. پس از چند ثانیه چشمانش را باز کرد :

- ما داریم با یه شرکت چینی قرار می‌بندیم، چین یه کشوریه که نیازش به مواد غذایی همیشه زیاد بوده و حمایت زیادی از شرکت هایی مثل این می‌کنه، این شرکت هم ظرفیت این رو داره که تا ۱۰ درصد مواد غذایی مارو بخره، پس هدف غیر ممکنی نداریم. تمام تلاشمون رو می‌کنیم تا هدف مسیح رو به دست بیاریم! خسته نباشید.

همه سر تکان داد و از جا بلند شدند، فرناز پس از ایستادن به آرش گفت:

- تو بیا اتاقم

آرش چشمی گفت و لپ تاپ به دست دنبال فرناز راه افتاد، شب بود و شرکت تقریبا خالی شده بود. چون امروز روز اول کاری رییس بود. همه بیشتر مانده بودند تا مسائل فعلی را به کمک فرناز ساماندهی کنند.

فرناز روی صندلی اش نشست و گردنش را گرفت و کمی ماساژ داد:

- من مطمئنم تو چیزای بیشتری از اینا داشتی و رو نکردی، یالا هرچی هست بگو

آرش با تعجب به او نگاه کرد :

- از کجا فهمیدین ؟

فرناز لبخند مرموزی زد و آرش لپ تاپش را باز کرد و روی میز فرناز گذاشت و خودش کمی خم شد و یک فایل را باز کرد :

- بخاطر این نگفتم که هنوز مطمئن نبودم، یه نفر رو فرستادم که تحقیق کنه ولی این چیزی بود که پیدا کردم

روی یه عکس کلیک کرد و یکی یکی عکس هارا عوض کرد :

- این همون جوان یوشی کاربلدمونه! داشتم خونشو بررسی می‌کردم که متوجه شدم توی یه ساختمونی زندگی میکنه که افراد ثروتمند زیادی زندگی می‌کنن، سیاست مدار ها و حتی بازیگر ها. یکی از افرادم رو فرستادم کنار ساختمون و سعی کردم از طریق گوشی اون سیستم امنیتی کل ساختمون رو هک کنم!

سیستم امنیتی ساختمون زیادی امنیتی بود و به همین شک کردم. این زنه با وجود اینکه یه معاون معمولیه توی ساختمونی زندگی می‌کنه که امنیتش بالاست و دوربیناش به سختی هک میشن و همسایه هاش معروف تر و پولدار تر و سطح بالاتر از اونین که رفت و آمد های این زن ذره ای براشون مهم باشه.

فرناز گیج نگاهش کرد :

- یه کلمه هم نفهمیدم

آرش نفسش را فوت کرد :

- این زنه، هرروز دست یه پسر جوون رو میگیره و با خودش میبره خونش و ادامه ی ماجرا

فرناز با تعجب پرسید:

- اونوقت تو همه ی این هارو توی همون نیم ساعت فهمیدی؟

آرش گردنش را کج کرد :

- منو دست کم گرفتینا

فرناز به گوشه ای خیره شد و سپس با هیجان گفت:

- عکسارو بیار

همه عکس ها تصویری از آن زن در کنار مردی با قد بلند و هیکل درشت بود و اکثرشان چینی نبودند.

فرناز لبخند مرموزی زد :

- اطلاعات تک تک این مردارو واسم در بیار و ببین چی بین همشون مشترکه

آرش سری تکان داد و لپ تاپش را بست و خواست از اتاق خارج شود که فرناز :

- بزارش برای فردا آرش، امروز خیلی خسته شدم میخوام برگردم خونه

آرش چشم گفت و از در خارج شد.

فرناز کت سفید رنگش را به تن کرد و کیفش را برداشت و وسایلی که از آن بیرون آورده بود را دوباره در آن قرار داد و از اتاقش خارج شد.

مقابل در ایمان و مازیار ایستاده بودند. فرناز گفت:

- بریم خونه

و هر دو پشت سر فرناز راه افتادند و به سمت پارکینگ رفتند. ساعت ۹ شب بود وقتی وارد خانه شد. پرستو در خانه بود و مشغول جارو کشیدن هال بود. فرناز که وارد شد پرستو جاروبرقی را خاموش کرد :

- خسته نباشید خانم، غذا آمادست، سفره رو آماده کنم؟

فرناز لبخندی زد :

+ آماده کن، برای خودتم بشقاب بزار، مامانت کجاست

- رفت خونه. کاراش تموم شده بود، من گفتم بمونم تا شما برگردید.

+ کار خوبی کردی پرستو، خیلی گرسنمه.

پرستو همانطور که چیز هایی را روی میز می‌گذاشت :

- تا شما یه دوش بگیرید آمادست خانم.

فرناز سری تکان داد و وارد اتاق خواب شد، لباس هایش را بیرون آورد و به سمت حمام رفت، خسته و بیحال تنش را به آب گرم سپرد و پس از دقایقی دوش را بسته و حوله اش را پوشید و از حمام خارج شد.

تقه ای به در خورد و با بیا تو گفتن فرناز پرستو سرش را از لای داخل آورد :

- میزو چیدم ، کمکتون کنم موهاتونو خشک کنید؟

فرناز با لبخند خسته ای زد:

- آره بیا

پرستو موهای فرناز را گرفت و مشغول خشک کردن و شانه کردن آن شد. بعد از آنکه موهایش را خشک کرد از اتاق خارج شد و فرناز پیراهن و شلوار مشکی ساده ای پوشید و از اتاق خارج شد. غذا را باهم صرف کردند و قرار شد پرستو با راننده فرناز به خانه برود.

فرناز رفتن پرستو را از تراس تماشا کرد و سیگاری روشن کرد اما بیخیال کشیدیدنش شد و آن را روی جا سیگاری روی میز خاموش کرد و به حیاط خیره شد. خانه اش بدون ماکان دلگیر تر از همیشه بود. به نبودن هایش عادت داشت، اما حتی اگر نبود هم امید به دیدار دوباره اش روشنی بخش خانه اش بود اما حالا دیگر امیدی هم وجود نداشت. ماکان برای همیشه رفته بود. نگاهی به گلخانه ای شیشه ای که گوشه ی حیاط بود انداخت، ظاهرا آن گلخانه متعلق به مهربان، مادر ماکان بود که پس از مرگش، کسی سراغ آن نرفته بود.

وارد اتاق مطالعه اش شد و دفترچه اش را برداشت و روی آن چیزی نوشت. سپس قرصی از درون کشو برداشت و بلعید و به اتاق خوابش رفت. شکمش را نوازش کرد و کمی با آن نطفه ی کوچک که این روزها همدم تنهایی اش شده بود حرف زد و نفهمید که کی به خواب رفت.

صبح روز بعد وقتی از خانه خارج می‌شد، پرستو و ثریا تازه وارد خانه اش می‌شدند. قصد داشت امروز کمی زودتر برود و پیگیر کار های قراردادشان شود، از طرفی دیگر زمان آن رسیده بود که پیگیر انتقام از کسانی که ماکان را به قتل رسانده بودند بشود.

هنوز پشت میزش ننشسته بود که تقه ای به در خورد و با اجازه او آرش وارد شد. زیر چشمانش گود افتاده بود و چشمانش کمی سرخ بود.

فرناز نگاهی به او کرد :

- چرا قیافت اینجوریه؟

آرش لبخند خسته ای زد :

- از دیشب داشتم اطلاعات جمع می‌کردم، واسه اونه

فرناز لبخندی نامحسوسی زد و گوشی روی میز را برداشت و با منشی تماس گرفت:

- بفرمایید خانم

+ لطفا بگید برامون قهوه بیارن

- چشم خانم

آرش لپ تاپش را روی میز فرناز گذاشت و خودش کمی خم شد :

- یه چیزایی پیدا کردم!

بعد با چند کلیک عکس هایی را نمایش داد :

- همه اینا دوست پسرای جوان یوشی هستن

همه تصاویر از مرد هایی با چهره های غیر چینی، با هیکل های بسیار ورزیده بودند.

فرناز لبخندش کش آمد :

- پس تایپ ایده آلش اینه

منشی با سینی قهوه وارد شد و آن ها را روی میز گذاشت و خارج شد.

آرش پوزخندی زد :

- به نظرم به راحتی میشه با یه پسر خوشتیپ گولش زد، وقتی هم گول خورد، رییس شرکتم بر اساس حرف اون تصمیم میگیره و این می‌تونه نتیجه رو عوض کنه!

فرناز دستانش را در هم قفل کرد :

- به نظرت کی میتونه مخشو بزنه؟

آرش دستی به چانه اش کشید و به عکس ها خیره شد و آرام زمزمه کرد

- چشم مشکی باشه، هیکلی باشه، بتونه راحت بهشون نزدیک شه، اوم پیدا کردم، میلاد!

فرناز با لبخند مرموزی زد:

- میلاد مسئول محافظت از اون هاست و کارشم راحت تره

آرش خندید :

- شاید این وسط بخت این پسره هم باز شد.

بعد جدی شد :

- اگه عروسیشون سر بگیره این زنه میشه مادر خوندم؟

بعد خودش غش غش به حرف خودش خندید

فرناز هم کمی خندید :

- حالا چطوری راضیش کنیم میلادو؟

آرش با شیطنت گفت :

- رو حرف خاندان مجد حرف نمیزنه!

فرناز سری تکان داد :

- خوبه، از الان تمرکزتو بزار رو بقیه کسایی که میان، رییس شرکته مشخصه که سابقش تمیزه یا تمیزش کرده ولی ممکنه بتونی از زنش چیزای خوبی در بیاری!

آرش سری تکان داد و از اتاق خارج شد، چند دقیقه بعد میلاد به اتاقش آمد و گفت که سالنی برای تیراندازی رزرو کرده است.

فرناز پالتویش را پوشید و از ساختمان خارج شد، میلاد سوار بر تویوتا لندکروزی جلوی پایش توقف کرد و خواست از ماشین خارج شود تا در را برایش باز کند که فرناز زودتر گفت :

- بشین میلاد.

خودش روی صندلی کنار راننده نشست :

- بریم

راه افتادند و پس از چند دقیقه رو به روی یک باشگاه تیراندازی توقف کردند. هردو پیاده شدند و وارد باشگاه شدند. فرناز ابتدا پالتویش را بیرون آورد و روی یک چوب لباسی آویزان کرد. سپس کتش را بیرون آورد و آن را هم آویزان کرد. زیر کتش بافت یقه اسکی آستین بلند سفید رنگی به تن داشت. میلاد که با دقت به حرکاتش نگاه می‌کرد :

- اسلحتون رو آوردید؟

فرناز از پشت کمرش اسلحه ای را بیرون آورد و کمی بالا گرفت تا میلاد ببیند.

میلاد اسلحه خودش که یک ایگل دزرت بود را بیرون آورد و مقابل فرناز گرفت و مشغول توضیح دادن قسمت های مختلف تفنگ و نحوه ی باز و بسته کردن آن شد. سپس اسلحه فرناز را گرفت و توضیحات مختصری راجب اسلحه به او داد و به او یاد

داد که چطور خشاب اسلحه را پر یا خالی کند و یا چطور بتواند آن را باز کرده و ببندد. بعد از آن فرناز این کار را تکرار کرد و میلاد با رضایت گفت :

- پس میریم سراغ تیراندازی

میلاد معمولا کم حرف می‌زد. صدای بمی داشت و چهره اش جذاب و کمی خشن بود.

مقابل یک سیبل ایستاد و نحوه ی ایستادن و دست گرفتن اسلحه را توضیح داد. سپس ۳ تیر پرتاب کرد و هر سه تیر درست وسط نقطه سیبل فرود آمد. فرناز با تعجب نگاهی به او کرد که میلاد به فرناز اشاره کرد :

- نوبت شماست

فرناز مقابل سیبل دیگری ایستاد و شلیک کرد بخاطر لگد اسلحه گلوله مقداری بالا تر از نقطه ی مرکزی سیبل خورد ولی از نظر میلاد برای کسی که برای اولین بار تیر اندازی می‌کرد خوب بود. شلیک بعدی کمی پایین تر خورد و شلیک سوم خیلی نزدیک به نقطه مرکزی سیبل خورد.

میلاد با رضایت سری تکان داد :

- ظاهرا تو کار با اسلحه استعداد دارید.

فرناز بی تفاوت گفت:

- امیدوارم هیچوقت مجبور نشم از این استعدادم استفاده کنم.

میلاد کمی به او نزدیک شد :

- یه روز به این حرفتون میخندید.

فرناز پوزخندی زد و میلاد نزدیک تر شد و شانه فرناز را گرفت :

- شونه هاتون خیلی سفتن، یکم ریلکس باشید

فرناز طبق گفته او شانه هایش را ازاد کرد. میلاد با پا به کفش او ضربه زد :

- پاها هم کمی باز تر

فرناز کمی پای راستش را راست تر گذاشت:

- استعداد تیراندازیتون همونطوری که گفتم بد نیست ولی برای اینکه بتونید لگد اسلحه رو کنترل کنید و به صداش عادت کنید و قلقش دستتون بیاد باید حداقل ۱۰ تا خشاب خالی کنید.

فرناز سری تکان داد و مشغول تیراندازی شد خشاب هارا یکی پس از دیگری خالی می‌کرد طوریکه حسابش از دستش در رفته بود. بعد از سه چهار تیر اولی که شلیک کرده بود، تمرکزش را به دست آورده بود و سعی می‌کرد عصبانیتش را سر سیبل خالی کند. میلاد روی صندلی ای نشسته بود و دستانش را در سینه اش جمع کرده بود و سکوت کرده بود تا فرناز تا هر زمان می‌خواهد تیراندازی کند. نیم ساعت گذشته بود و این بیستمین خشابی بود که فرناز بی استراحت خالی می‌کرد خواست خشاب را برای بار دیگر پر کند که دست میلاد روی دستش نشست :

- کافیه

فرناز با لجبازی دستش را از دست او بیرون کشید و مشغول پر کردن خشابش شد و همزمان که این کار را انجام می‌داد :

- یادم نمیاد نظرتو پرسیده باشم

و بی تفاوت نسبت به میلادی که دقیقا کنارش ایستاده بود مشغول تیراندازی شد. گلوله هایش حتی یک سانتی متر هم خطا نمی‌رفتند و همگی از مرکز سیبل رد می‌شدند. قطرات عرق روی پیشانی اش را پوشانده بود.

میلاد بی تفاوت اسلحه را از دستش بیرون کشید و دستش را گرفت :

- داری به خودت آسیب میزنی

نگاه فرناز به دستانش افتاد تاول زده بودند و حتی دست چپش خونریزی داشت.دستش را از دست میلاد بیرون کشید، دست چپش را در دست راستش گرفت و به سمت جایی که کیف و کت و پالتویش را گذاشته بود رفت. از کیفش دستمالی بیرون آورد و روی زخم کشید و بی آنکه به میلاد نگاه کند خطاب به او گفت:

- بار آخرت باشه تو کار من دخالت می‌کنی

کتش را برداشت و پوشید، میلاد هم نزدیک رسید و اسلحه اش را پس داد :

- معذرت میخوام رییس

فرناز لحظه ای به چشمانش خیره شد و سپس نگاهش را گرفت و اسلحه را از دستش گرفت و پشت کمرش گذاشت. میلاد هم پالتویش را برداشت و کمکش کرد بپوشد و همگام

باهم از سالن تیراندازی خارج شدند. در ماشین که نشستند. فرناز از پنجره به بیرون خیره شده بود و میلاد هراز گاهی نگاهی به او و دستش می‌انداخت و دوباره به مقابلش خیره می‌شد.

مقابل شرکت که رسیدند. میلاد گفت :

- یه چیزی دور دستتون بپیچید تا خونریزیش بند بیاد.

فرناز با کنایه جواب داد:

- چشم اقای دکتر

سپس در ماشین را باز کرد و از ماشینش خارج شد، از احساسی که از میلاد دریافت می‌کرد خوشش نمی‌آمد، دوست داشت برای همه رییس قدرتمند و جدی باشد اما میلاد طوری بود که انگار فرناز را ضعیف حساب می‌کند.

وارد آسانسور شد و به شرکت برگشت . حالا زمانش رسیده بود که جزییات اتفاقاتی که برای ماکان افتاده بود را بپرسد و چه کسی بهتر از هیراد که نماینده شرکت بود. قبل از اینکه وارد اتاقش شودبه منشی گفت:

- به هیراد بگو بیاد

و بدون آنکه منتظر جواب او باشد وارد اتاق شد.

دستش را در سرویس بهداشتی اتاقش شست و به اتاقش برگشت.

هیراد تقه ای به در زد و با اجازه ی فرناز وارد شد.

فرناز پشت میزش نشست و هیراد را دعوت کرد تا بنشیند.

فرناز همانطور که دستش را با دستمال خشک می‌کرد گفت:

- خیلی اهل مقدمه چینی نیستم، پس میرم سراغ اصل مطلب، جریان مرگ ماکان رو کامل برام توضیح بده.

و خونسرد به صندلی اش تکیه زد و منتظر ماند. انگار نه انگار که ماکان شوهرش و پدر بچه اش بود.

هیراد دستانش را در هم قفل کرد و لبخند تلخی زد :

- همه چی از یه مواد شروع شد به اسم توپاز، یه نمونه آزمایشی که صفر تا صدش رو پدرام و افرادش ساخته بودن، روی صدنفر ازمایشش کرده بودیم و همشون می:ن بهترین چیزیه که تو عمرشون مصرف کردن. خلاف یه قانونی داره خانم، هر منطقه ای یه رییس داره که باید زیر نظر اون کار کرد، هر کاری هم رییس خاص خودشو داره، مثلا کل اسلحه خاورمیانه زیر نظر نهنگ های قاتل قاچاق میشه، هرکی بخواد یه کلتم بفروشه باید مستقیم یا غیر مستقیم از ما اجازه داشته باشه، برای اجازه گرفتن هم باید یه مبلغی از سود حاصل فروش رو اختصاص بدی به رییس اون منطقه که اون سود هم توافقیه. رییس مواد توی خاورمیانه آدم سفت و سختیه، نمیشد به این راحتیا راضیش کرد موادمونو تو خاورمیانه بفروشیم، برای همین تصمیم گرفتیم تو آمریکا بفروشیم، کل آمریکای شمالی و جنوبی دست یه آدمیه به اسم علوان، راضی کردنش کار سختی نبود و حدود چهار ماه و نیم پیش موادمونو وارد بازار کشور آمریکا که جزئی از منطقه ی اون بود کردیم، یه یارویی به اسم واکر هم

تحت نظارت علوان اونجا یه شیشه به اسم شیشه ماگرز میفروخت که با وارد شدن مواد ما به بازار، طرفدارای شیشه ماگرز اومدن سمت توپاز. این بابا هم ضرر زیادی کرد و افتاد دنبال ما تا پیدامون کنه و راضیمون کنه باهاش توافق کنیم و مواد رو از بازار بیرون بیاریم، بخاطر ضررایی داشت بهمون وارد می‌کرد مجبور شدیم مذاکره کنیم باهاش و ماکان شخصا مذاکره با نماینده ماگرز رو به عهده گرفت و طی مذاکره بهو اسلحشو در آورد و شلیک کرد به نماینده ماگرز. این یه جورایی اعلام جنگ تلقی می‌شد، واکر هم بلافاصله ماکان رو پیدا کرد و گروگان گرفت و مجبورمون کرد برای آزادیش توپاز رو از بازار بکشیم بیرون. بعدشم که شما می‌دونید حمله کردن و...

سکوت کرد و دیگر ادامه نداد.

دقایقی در سکوت گذشت و فرناز نفس عمیقی کشید :

- ممنون، میتونی بری

دلش می‌خواست تنها باشد، دلش می‌خواست در سکوتی بی انتها تنها به نقشه ی انتقامش فکر کند اما فرناز صبور بود، انتقامش را در زمان درست می‌گرفت و اجازه نمی‌داد جبر روزگار صبرش را لبریز کند.

در این میان از حرکت ماکان متعجب بود، دلیل محکمی که ماکان برای شلیک به آن فرد داشت چه بود؟ چرا در آن شرایط حساس آن شخص را کشته بود.

هنوز از خروج هیراد مدت زمان زیاد نگذشته بود که تلفن روی میز زنگ خورد. با حرص تلفن را جواب داد:

+ بله ؟

- رها اومده

+ رها کیه

منشی در حالی که صدایش را پایین تر می‌آورد :

- تتو کار گروه هستن

فرناز در حالی که نفسش را به بیرون فوت می‌کرد :

+ بفرستش داخل

- چشم

بر صندلی اش تکیه زد و دستش را روی سینه اش جمع کرد.

کسی در زد و با اجازه ی فرناز وارد شد. آن زن کاملا متفاوت از تصور فرناز بود. زنی که بیش از ۴۵ سال سن داشت، با موهایی کوتاه که مشکی رنگ شده بود و چشمانی مشکی و گیرا. زن لبخندی زد :

- من رها هستم، چه تتو رییس ها و اعضای اصلی، چه تتو زیرگروه ها، همه رو من زدم.

فرناز از جایش بلند شد و مقابلش ایستاد :

- فرناز هستم خوشبختم

و با یکدیگر دست دادند

رها لبخندی زد :

- همچنین و بابت رییس شدنتون هتون تبریک میگم.

فرناز لبخندی زد و او را به نشستن دعوت کرد

هردو مقابل هم روی دو صندلی نشستند و رها در حالی که کیف بزرگش را روی صندلی کناری اش می‌گذاشت :

- تصمیم گرفتین تتو رو کجا میخواید بزنید؟ بزرگ باشه یا کوچیک؟ چه شکلی باشه نهنگتون، در حال پریدن، تو آب، معمولی؟

فرناز با لبخند تلخی نگاهش کرد :

- تتتویی که ماکان زده بود رو میخوام

رها که از حالت صورتش مشخص بود کمی ناراحت شده دست در کیفش برد و طرح هایی را بیرون آورد و بعد از بررسی یکی را مقابل فرناز گذاشت. یک نهنگ قاتل در حال شنا که خطوط ظریفی کنارش رسم شده بود. رها :

- این تتو رو خود آقا ماکان آورد، از طرحای من نبود. دقیقا عین همینو بزرگ بزنم رو سینش، خیلی ذوق و انگیزه داشت. همش می‌گفت ینی رییس خوبی میشم برای گروه؟

فرناز طرح را برداشت و مقابل رها گذاشت :

- همین خوبه، اندازش هم همین باشه، بزرگ نباشه

رها لبخندی زد :

- همینجا کارمون رو انجام میدیم؟

فرناز در حالی که از جایش بلند میشد و کتش را در می آورد سرش را تکان داد و مشغول در آوردن بافت سفیدش شد. تنها چیزی که در آن لحظه به تن داشت سوتین مشکی بود. صندلی اش را از پشت میز کشید و کمی عقب تر قرار داد تا رها بتواند روی کارش تسلط داشته باشد، سپس روی صندلی اش نشست.

رها وسایل کارش را روی میز فرناز چید و سپس پارچه بلند مشکی رنگی برداشت و سمت راست شانه فرناز قرار داد تا کمی از تن لختش را بپوشاند. فرناز انگشتش را در جایی پایین تر از ترقوه و بالا تر از سینه ی چپش قرار داد که رها سری تکان داد و مشغول کارش شد.

فرناز در حالی که به او نگاه می‌کرد گفت:

- تو بهش چی گفتی

رها گنگ به او نگاه کرد ولی وقتی متوجه منظورش شد، لبخند غمگینی زد :

- گفتم رییس خوبی میشی

فرناز نگاهش را به بیرون داد :

- من چی؟

رها لحظه ای دست از کار کشید و به چهره اش خیره شد :

- تو بهترین رییسی میشی که این گروه به خودش دیده

فرناز ابروهایش را بالا فرستاد :

+ از کجا انقدر مطمئنی؟

رها لبخندی زد و در حالی که مشغول کارش میشد :

- آخه سردسته نهنگ های قاتل همیشه یه نهنگ قاتل مادست.

رها مشغول کارش شد و کش امدن نامحسوس گوشه لب فرناز را ندید.

فرناز با کنجکاوی به چهره رها خیره شده بود. رها هم با دقت مشغول طراحی تتو بالای سینه اش بود:

- بپرس

فرناز با تعجب پرسید:

+ چی رو؟

- چیزی که ذهنتو مشغول کرده

+ چرا اسم گروه نهنگ های قاتله؟

رها لبخندی زد :

- سی سال پیش یه نفر اومد سراغ بابام، بابام اون موقع تتو کار حرفه ای بود، تو دوره ای که همه میرفتن با یه خط کج و مضخرف جانم فدای مادر تتو میکردن رو بازوشون، بابام تتو های رنگی با سایه روشن می‌زد، قبل از اینکه تتو کار بشه نقاش بود آخه. منم کنارش کار می‌کردم، اون موقع ها زن ها خیلی تتو نمیزدن، اگه هم میزدن خیلی کوچیک و روی

جاهایی که خیلی تو دید نباشه، به خاطر همین حتی اگه یه مرد هم میومد، بابام اجازه میداد تتوشو بزنم، بهم میگف تو ظریف تر و با سلیقه تر از منی، با اینکه فقط ۱۷ سالم بود

خندید :

- اون روز فریبرز اومد تو خونه مون، وقتی بهش گفتم آقا میخوای چی تتو کنی؟ گفت نمیدونم، اولین مراجعی بود که ازش همچین چیزی شنیدم

نفس عمیقی کشید :

- به بابام گفت قوی ترین حیوون جنگلو برام تتو کن، ببین کدوم حیوونه که هیچکی نمیتونه زمینش بزنه ، بابامم گفت هر حیوونی توسط یه حیوون دیگه شکار میشه تو جنگل، ولی یه حیوون تو دریا هست که هیچ حیوون دیگه ای نمیتونه شکارش کنه! اسمش نهنگ قاتله، نهنگ آبی بزرگترین حیوون روی کل کره زمینه ولی تنها حیوونی که میتونه اونو شکار کنه نهنگ قاتله!

لبخندش جان گرفت:

فریبرزم حسابی خوشش اومد، بابام هم بهم گفت که من تتو کنم، از اون موقع به بعد هر کسی که به گروه نهنگ های قاتل اضافه می‌شد اومد سراغ من تا براش تتو بزنم. برای ترمیم تتو هاشون هم همینطور، همیشه خودم انجام میدم!

بعد به فرناز نگاه کرد :

- نگاه کن ببین خوبه، اگه خوبه طرحش، تتوش کنم!

فرناز از آینه ای که رها مقابلش گرفته بود نگاهی به طرح روی سینش انداخت و با لبخند گفت :

- خوبه

و رها مشغول تتو کردن شد.

فرناز پرسید:

- خودتم تتو داری؟

رها پشتش را به او کرد و یقه لباسش را کمی پایین داد تا کمی از تتوی نهنگ قاتل که کمی پایین تر از پشت گردنش بود نمایان شود.

سپس دوباره مشغول کارش شد :

- بعد از اون فریبرز برام جریان گروهش رو تعریف کرد و من رو هم به گروهش اضافه کرد. من اولین زن گروهم!

فرناز با تعجب پرسید:

- آدمای اون موقع گروه چیشدن، الان باید همشون پیر شده باشن ولی آدمایی که الان دارن برام کار میکنن همشون جوونن

رها آهی کشید :

- بعضی هاشون الان دیگه مردن، بعضی هاشونم هنوز هستن، بیشترشون آمریکان، خیلیاهم بعد از کنار کشیدن فریبرز کنار کشیدن و خواستن بقیه زندگیشون رو تو آرامش بگذرونن.

فرناز سری تکان داد و خواست چیز دیگری بپرسد که تقه ای به در خورد و فرناز اجازه ورود داد.

میلاد بود، با وجود اینکه سینه های فرناز با لباسش پوشیده شده بود و یک طرف تنش هم پارچه مشکی انداخته شده بود اما میلاد با دیدن تن برهنه اش فورا سرش را پایین انداخت.

رها با دیدن میلاد خندید و گفت:

- هرچی ما پیر تر میشیم تو گنده تر میشی

میلاد نگاهی به رها کرد :

- هرچی پیر تر میشی زبونت دراز تر میشه

رها قهقه ای زد و میلاد دوباره سرش را پایین انداخت وگفت:

- امشب ساعت ۸ قرار تحویل محموله داریم، با اجازتون من میرم پیگیر کارهای بار زدن اسلحه ها بشم

به وضوح میشد جریان خون در صورت و گردنش را دید.

فرناز سری تکان داد :

- برو، مراقب باش

میلاد به سرعت خارج شد و موقع رفتن تنها سری برای رها تکان داد.

رها بی هیچ حرفی مشغول ادامه کارش شد. وقتی کارش به پایان رسید آینه را به دست فرناز داد :

- خوبه؟

فرناز سری تکان داد و تشکر کرد. رها هم مشغول جمع کردن وسایلش شد و فرناز مشغول پوشیدن لباس هایش. تتویش به اندازه دو انگشت هم نبود اما زیبا بود و به دل فرناز می نشست.

رها در حالی که کیفش را به دست گرفته بود، دستش را مقابل فرناز دراز کرد :

- از آشنایی باهاتون خوشحال شدم خانم رییس

فرناز لبخندی زد و دستش را فشرد :

+ دوست دارم بیشتر ببینمت

- هروقت خواستی تتو بزنی بگو خبرم کنن

و با خنده از فرناز جداشد و از اتاقش خارج شد.

یک هفته بعد

هنوز شکم در نیاورده بود ولی کمی احساس سنگینی داشت، دلش می‌خواست هرچه زودتر فرزندش به دنیا بیاید تا شاید از دلشوره هایش کاسته شود.

در اتاق اجلاس نشسته بود و منتظر پدرام بود تا جلسه شروع شود. طولی نکشید که پدرام هم آمد و بخاطر تاخیرش عذرخواهی کرد. آرش این بار بدون اینکه از جایش بلند شود شروع به سخن :ن کرد

- طبق آخرین اماری که بهم رسیده تا حدود ۵ ساعت دیگه چینی ها می‌رسن ایران و خواستم همتون اماده باشید.

فرناز سری تکان داد :

- همونطور که می‌دونید قرارداد با چینی ها برای ما خیلی حیاتیه پس نمیخوام اشتباهی وجود داشته باشه! آرش و مسیح و هیراد شما سه نفر آماده بشید برای جلسه ای که پس فردا باهاشون داریم، میخوام همه چیز به بهترین شکل ارائه بشه، میلاد میخوام به بهترین شکل ممکن برید استقبالشون، چه از نظر ظاهری چه از نظر رفتاری

همه لبخندی زدند و میلاد با کلافگی گفت :

- بله چشم حواسم هست

فرناز با نارضایتی نگاهی به آرش کرد و آرش چشم روی هم گذاشت تا به او بفهماند همه چیز تحت کنترل است

سپس فرناز ادامه داد:

- نقشه ای که مربوط به میلاده فقط یکی از نقشه هامون هست، نقشه های دیگه ای هم داریم که اگه خوب پیش برن قرارداد رو میبندیم!

همگی سری تکان دادند و از جایشان بلند شدند. فرناز به آرش اشاره کرد تا به اتاقش بیاید

وقتی با آرش وارد اتاقش شدند فرناز گفت:

- تو که گفتی توجیهش کردی

ارش دست روی پیشانی اش گذاشت :

- نگران نباشید، توجیه شده فقط یکم عصبیه

فرناز نفس را با حرص فوت کرد :

- صداش کن بیاد

آرش با عجله بیرون رفت و کمی بعد با میلاد هردو وارد شدند. فرناز به دو صندلی اشاره کرد که هردو بنشینند و خودش مقابل آنها نشست. آرش جعبه کوچکی از جیبش بیرون آورد و مشغول کلنجار رفتن با آن شد. میلاد با تعجب نگاهی بین فرناز و آرش رد و بدل کرد :

- با من کاری داشتین

فرناز نفس عمیقی کشید :

+ آرش قراره یه شنود کوچیک توی گوشت جاسازی کنه که هم تو صدای مارو و هم ما صدای شمارو بشنویم.

میلاد با عصبانیت نگاهی به آرش کرد :

- اینو نگفته بودی

آرش لبخند پهنی زد:

- تازه تصمیم گرفتیم

میلاد با اخمی به فرناز نگاه کرد :

- من همچین کاری نمیکنم.

فرناز نگاهی به آرش انداخت و بعد دوباره به میلاد نگاه کرد :

- این چیزی که آرش میزاره تو گوش راستت اندازه یه عدسم نیست و هیچکس نمیبینتش.

به طور واضح فرناز نشان داده بود که اینجا رییس کیست و تصمیمات را چه کسی میگیرد

میلاد خواست چیزی بگوید که آرش گوشش را گرفت و با پنس کوچکی مشغول قرار دادن چیزی در گوشش شد.

میلاد در سکوت با اخم به در و دیوار نگاه می‌کرد و آرش بعد از تمام شدن کارش میکروفون کوچکی در دست گرفت و آرام چیزی در آن زمزمه کرد:

میلاد سرش را تکان داد :

- میاد صدات

ارش هندزفری را از گوشش خارج کرد :

- صدای توهم میاد کارم تمومه

فرناز خطاب به میلاد گفت:

- خوب گوش کن ببین چی میگم، مثل همیشه کم حرف میزنی، لازم نیست توجه بیش از حد داشته باشی یا سعی کن به حرفش بگیری، تنها کاری که میکنی اینه که یکم بیشتر از بقیه افراد اون گروه بهش توجه میکنی

میلاد سری تکان داد و آرش از جعبه چیز دیگری بیرون آورد و مقابل میلاد گرفت :

- اینم گیره کراواته، توش دوربین کار گذاشتم، اینو وصل کن به کراواتی که میخوای بزنی

میلاد نفس را با حرص بیرون فرستاد و گیره را گرفت:

- اگه کاری ندارید من برم

فرناز سری تکان داد و میلاد از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد.

چند ساعت بعد

آرش سراسیمه وارد اتاق فرناز شد :

- پروازشون نشسته، لطفا بیاید اتاق من

فرناز سری تکان داد و از پنجره شیشه ای که دیوار اتاقش با آن پوشیده شده بود و ویو جذابی به نمایش گذاشته بود دل کند و با او همراه شد.

وارد اتاق ارش شدند. میز کار آرش به دیوار چسبیده بود. و روی سیستم ها و سه صفحه نمایشگر قرار گرفته بود. دو صندلی گیمینگ مشکی قرمز هم پشت میز ها قرار داشت.

آرش مودبانه یکی از صندلی ها را کشید تا فرناز بنشیند:

- شرمنده این جا یکم شلوغه.

+ مهم نیست آرش، صدا و تصویر رو روشن کن

آرش بعد از کلیک چند دکمه روی یکی از صفحه نمایشگر های تصویر دوربینی که حالا روی سینه میلاد جاگرفته بود رو به نمایش در آورد.

روی صفحه نمایش دیگر نوسان صدایی که از شنود او می آمد نمایش داده می‌شد.

میلاد مقابل هواپیمای شخصی ای ایستاده بود. در هواپیما باز شد و به ترتیب رییس شرکت، همسرش جو یوان، معاون و مترجمشان لو شیان و در نهایت جوان یوشی از هواپیما پیاده شدند. میلاد جلو رفت و با رییس شرکت یعنی چانگ جین پینگ دست داد:

- به ایران خوش امدید، من از طرف خانم مجد اومدم و وظیفه دارم شما رو تا هتل همراهی کنم!

چانگ جین پینگ هم با لبخند جوابش را داد:

- ممنونم.

هر چهار نفر با دو ماشین اسکورت می‌شدند، رانندگان در صندلی عقب را برای مهمانان باز می‌کردند. رییس شرکت و همسرش در یک ماشین و جوان یوشی و لو شیان در ماشین دوم میلاد و سه نفر دیگر در یک ماشین جلوتر از دو ماشین دیگر حرکت می‌کرد و یک ماشین هم که چهار نفر از افراد او در آن بودند پشت آن دو ماشین.

همه که در ماشین نشستند، میلاد از طریق هندزفری ای که در گوش تک تک افرادش بود دستور حرکت داد.

پس از یک ساعت به هتل رسیدند و همه افراد پیاده شدند و مقابل ماشین ها ایستادند. میلاد کمی جلو تر رفت:

- از این لحظه به بعد من مسئول حفاظت از شما هستم، امیدوارم از این سفر لذت ببرید!

چانگ جین پینگ لبخند گشادی زد و پاسخ داد:

+ ما خوشحالیم از اینکه قراره با افراد ماهر و محترمی مثل شما همکاری کنیم!

فرناز و آرش که از پشت مانیتور این گفت و گو را مشاهده می‌کردند لبخندشان کش امد.

جوان یوشی از همان لحظه اول حریصانه به میلاد چشم دوخته بود و در آن لحظه میلاد زیرکانه نگاهی کوتاه از سر تاپای جوان یوشی انداخت و سپس نگاهش را گرفت و از آن ها جدا شد. این حرکت از چشمان جوان یوشی دور نماند و لبخند حریصانه ای زد و پشت سر بقیه وارد هتل شد.

هنوز چند ساعتی از اقامتشان در هتل نگذشته بود که جوان یوشی وارد لابی هتل شده و به یکی از محافظان اطلاع داده بود که بیرون می‌رود. طبق دستوری که میلاد داده بود هرکس برای بیرون رفتن باید به محافظان گزارش می‌داد و محافظ ها هم به او گزارش می‌دادند تا میلاد برای همراهی انها چند نفری را اعزام کند. ظاهرا میلاد هم در یکی از اتاق های هتل ساکن شده بود تا نزدیکشان بماند.

میلاد بعد از گزارشی که دریافت کرد فرصت را غنیمت شمرد و به سرعت پایین آمد و به سمت جوان یوشی که روی یکی از مبل های لابی نشسته بود، رفت :

- به من گفتن شما دارید میرید بیرون

جوان یوشی با عشوه فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت :

- من عصر ها عادت دارم پیاده روی کنم. ظاهرا به وقت اینجا ساعت ۵ عصره پس تصمیم گرفتم نیم ساعت توی محوطه بیرون هتل قدم بزنم.

میلاد سر تکان داد و نگاهش را روی اجزای صورت او چرخاند :

- خودم همراهیتون می‌کنم

لحظه ای چشمان زن برق زد و با لبخند مرموزی از جا بلند شد :

- خوبه

جوان یوشی نیم تنه مشکی، کت لی و شلوار ورزشی مشکی به تن کرده بود. میلاد پشت سر او راه افتاد.

هنوز دقایقی از حرکتشان نگذشته بود که جوان درحالی که به سرعت گام بر میداشت گفت:

- پشت سرم نباش بیا کنارم

میلاد بی هیچ حرفی کنارش با فاصله قرار گرفت.

مسیری که می‌رفتند بسیار خلوت بود. دیگر برگی روی درخت ها نمانده بود و فضای غمگین اما زیبایی ساخته بود. جوان نیم نگاهی به میلاد کرد :

- اسمت چیه؟

میلاد همانطور که به رو به خیره شده بود جواب داد:

+ میلاد

زن خنده ای کرد :

- اسمت رو از برج میلاد برداشتن؟ شباهت زیادی هم به اون داری! هم بلند و هم خاص!

میلاد پوزخندی زد :

- نه، اسم برج رو از روی من گذاشتن! زمانی که من به دنیا اومدم برجی وجود نداشته!

زن قهقه ای سر داد :

- تو خیلی عجیبی!

میلاد این بار سرش را چرخاند و نگاهش را قافلگیر کرد :

- چرا؟

زن که مسخ چشمان مشکی و گیرای او شده بود گفت :

- مردای زیادی نیسن که مقابل من این همه گستاخ باشن!

میلاد نگاهش را گرفت و دوباره به روبه رو دوخت :

- چون شبیه اکثر مردا نیستم عجیبم؟

جوان با عشوه گفت:

- همش این نیست

میلاد لحظه ای متوقف شد و به چشمانش خیره شد :

- همش چیه؟

جوان که مشخص بود لحظه به لحظه بیشتر به این میلاد مغرور علاقه مند می‌شود صدایش را نازک تر کرد:

- جذابیت زیادی داری، در عین حال مغرور!

قدمی به او نزدیک شد و کمی با لبه کتش بازی کرد :

- تو دقیقا تایپ منی!

میلاد پوزخندی زد و بی توجه به او به حرکتش ادامه داد.

آرش و فرناز مشغول تماشای آنها بودند. آرش با عصبانیت ضربه ای به میز زد :

- چرا همچین می‌کنه، همینجا باید تمومش می‌کرد دیگه

فرناز با لبخند به پسرک تخس و بی تجربه نگاهی کرد :

- زنه عاشق همین غرورش شده، اگه به همین زودیا بهش پا بده، تناقض داره. این بی محلی ها حالا حالاها لازمه!

آرش ابرویش را بالا فرستاد و سری تکان داد و دوباره مشغول تماشا شد.

فرناز هدفون را از گوشش بیرون آورد و روی میز گذاشت :

- از میلاد خیالم راحت شد کارشو خوب بلده، من دیگه میرم!

آرش سری تکان داد و فرناز از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت وسایلش را جمع کرد و پالتو کرم رنگش را پوشید و از ساختمان شرکت خارج شد.

فرناز قدم زنان در پیاده رو راه می‌رفت، با دستور او ایمان و مازیار با ماشین پشت سرش می‌آمدند.

هوا سرد بود و سوز سرما وجودش را در بر گرفته بود اما از درون به یاد ماکانش می‌سوخت، حس می‌کرد تمام جانش آتش گرفته از خشمی که گریبانش را گرفته بود.

اما می‌دانست باید صبور باشد، برای حس آن لحظه ی شیرین انتقام باید صبر داشته باشد تا قدرتش کامل شود. دلش سیگار می‌خواست اما بخاطر آن نطفه کوچک دوماهه قول داده بود سیگار نکشد.

پس از نیم ساعت پیاده روی، با شروع نم نم باران در ماشین نشست و بقیه ی مسیر را با ماشین طی کردند.

وارد خانه ی فریبرز شد، فریبرز روی مبل کنار شومینه نشسته بود و کتابی قدیمی در دست گرفته بود و مشغول خواندن بود. در مبلی مقابلش جای گرفت و سلام کرد. فریبرز سرش را بالا اورد و عینکش را بیرون اورد :

- خوش اومدی دخترم

فرناز لبخند کوتاهی زد. فریبرز کتابی که مقابلش بود را بست :

- اخیرا با این چینیا سر و کله میزدی، اوضاع خوبه؟ خسته نمیشی؟

فرناز نفس عمیقی کشید :

- همه چی خوبه، نگران نباشید

فریبرز کتابش را روی میز گذاشت :

- میخوام اینو فراموش نکنی که قبل از هرچیز یه مادری! سعی کن کارارو زودتر درست کنی چون همین که بارت سنگین بشه دیگه نمیخوام بهت فشار بیاد و یه مدت باید فاصله بگیری از کار، خودم میام بالاسر کارا، شاید پیر و خسته شده باشم ولی هنوزم یه کارایی از دستم بر میاد.

فرناز سری تکان داد :

- تا سه چهار ماه آینده اوضاع رو درست می‌کنم! بعدش همه چیز رو میسپارم به شما و با خیالت راحت یادگار ماکان رو به دنیا میارم و بزرگش میکنم!

فریبرز لبخندی زد :

- چند وقته دیگه میاد این نوه ما؟

فرناز سرش را پایین انداخت و دستش را روی شکمش گذاشت :

- هنوز خیلی زوده ۷ ماه دیگه مونده هنوز!

فریبرز با چهره ای غمگین کتابش را برداشت و از جایش بلند شد :

- انگار همین دیروز بود که همسرم بهم می‌گفت هنوز هفت ماه دیگه مونده تا به دنیا اومدن ماکان.

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و با شانه ای خمیده از فرناز دور شد و به سمت اتاقش رفت.

فرناز هم غمگین تر از قبل به خانه اش رفت.

دو روز بعد

فرناز و مسیح و هیراد و میلاد در اتاق بزرگی که مخصوص چنین جلسه هایی بود، مقابل چانگ جین پینگ، جو یوان، لو شیان و جوان یوشی نشسته بودند.

مسیح از طرف شرکت مجد مسئول معرفی و پیشنهاد قرارداد شده بود، مسیح سخن می‌گفت و همه به جز جوان یوشی که حواسش به میلاد بود به او گوش می‌دادند. پس از مدتی لو شیان با نا رضایتی گفت:

- اما این قراردادی که مد نظر شرکت شماست خیلی سنگینه و بعد از یه مدت طولانی همکاری چنین قرارداد هایی بسته می‌شه! پیشنهادتون غیر قابل قبوله

هیراد کمی خودش را جلو کشید و با همان لحن ماهرانه همیشگی اش در حمایت از مسیح گفت:

- اما این رو هم در نظر داشته باشید که شرکت ما یه شرکت بین المللی و معتبره! چنین قرارداد هایی نه برای شرکت ما و نه برای شرکت شما عجیب نیست!

زن رییس شرکت، جو یوان در حالی که کاغذ های مقابلش را بررسی میکرد جواب داد :

- با وجود این، این قرارداد هنوز هم سنگینه!

مسیح درحالی که کمی مضطرب به نظر می‌رسید به فرناز نگاه کرد ونفس عمیقی کشید و دوباره نگاهش را به زن جو یوان داد و گفت:

- اما همه ما می‌دونیم که این قرارداد سود زیادی برای هر دو طرف خواهد داشت.

رییس شرکت، چانگ جین پینگ، با کلافگی نگاهی به بقیه کرد :

- از نظر من این قرارداد غیرقابل اجراست، مگر اینکه قیمت پیشنهادیتون پایین تر بیاد یا حجم محصولاتی که قراره به فروش برسونید رو کاهش بدید.

سپس از جایش بلند شد و به چینی به افراد همراهش چیزی گفت که همه ایستادند.

فرناز ایستاد و افرادش هم در کنارش ایستادند.

فرناز که تا آن لحظه سکوت کرده بود لبخند مغرورانه ای زد و دستش را به سمت رییس شرکت دراز کرد :

- من همچنان منتظر پاسخ شما میمونم آقای چانگ

او نیز دستش را گرفت و فشرد :

- تا دو روز دیگه نظر قطعیم رو اعلام میکنم

از انها جدا شدند و از شرکت خارج شدند. مسیح که تقریبا روی صندلی اش ولو شده بود با ناراحتی گفت:

- خیلی مصمم بودن

هیراد دست بر چانه اش کشید :

- از همون اولم گفتم همچین قراردادی رو قبول نمیکنن

فرناز از جایش برخاست :

- تازه اول بازیه! نگران نباشید

همه با تعجب به فرناز نگاه کردند که فرناز ادامه داد:

- میلاد تو نقشه رو ادامه بده، یکم نزدیک تر شو به طرف، منم نقشه خودمو شروع میکنم.

لبخند مرموزی زد و از اتاق خارج شد.

همه گیج رفتنش را تماشا کردند.

هوا گرگ و میش بود، جوان در پیاده رو قدم می‌زد و میلاد کنارش راه می‌رفت. جوان به رو به رو خیره شد:

- زن عجیبی بود

میلاد یک تای ابریش را بالا داد :

- کی؟

جوان در حالی که شال گردنش را سفت تر می‌کرد :

- فرناز جم

میلاد دست در جیب شلوارش فرو برد و در حالی که به رو به رو خیره شده بود :

- روز اول به منم می‌گفتی عجیب، اونم چون شبیه اکثر مردا نبودم! لابد اون زن هم شبیه اکثر زن ها نیست!

جوان پوزخندی زد :

- اون شبیه هیچ زنی که تاحالا دیدم نیست!

میلاد نیم نگاهی به او انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد:

- چرا همچین فکری می‌کنی؟!

جوان در حالی که به فکر فرو رفته بود :

- ابهت خاصی داشت، هیچ حرفی نزد اما نگاهش این حس رو القا می‌کرد که انگار همه چیز رو تحت کنترل داره! یه رییس واقعی، غرورش طوری بود که انگار اگه می‌خواست میتونست به راحتی هممونو راضی کنه اما نکرد، یه صبر زیاد مانعش شد انگار.

یک طرف لب میلاد کش آمد :

- زن قدرتمندیه!

جوان حرکتش را متوقف کرد. سرش را چرخاند و به چشمان او خیره شد :

- راجب من چی فکر می‌کنی؟

میلاد هم به چشمانش خیره شد:

- حرف دلت رو میزنی، خودخواهی، بهترین چیزارو برای خودت می‌خوای و...

کمی مکث کرد :

- حسودی

جوان نیشخندی زد :

- حسودم؟ از کجا فهمیدی اونوقت؟

میلاد هم گوشه لبش کش آمد و در حالی که دوباره شروع به حرکت می‌کرد :

- چون تا نظرمو راجب یه زن گفتم خواستی نظرمو راجب تو هم بگم، خواستی ریسمو از فکرم در بیاری و خودت جاشو بگیری

جوان قهقه ای زد :

- باهوشی ولی با زنای کمی بودی، چون هنوز نمیدونی این خصلت همه زناست.

میلاد پوزخندی زد :

- فکر می‌کردم توهم شبیه اکثر زنا نباشی!

+ منظورت اینه که منم عجیبم؟ نه من عجیب نیستم، یه زن معمولی که همیشه هم سعی کردم معمولی زندگی کنم!

میلاد سرش را کمی پایین انداخت و پوزخندی زد:

- ولی من از زنای معمولی بیشتر خوشم میاد تا زنای عجیب!

جوان خنده ای سر داد و چیزی نگفت

به هتل رسیده بودند. میلاد جلوی در هتل ایستاد و دستت در جیب شلوارش فرو برد و گفت :

- اگه خواستی دوباره بری بیرون خبرم کن

زن لبخند نامحسوسی زد :

- تا اتاقم همراهیم نمیکنی ؟

میلاد نفس عمیقی کشید و با دست به جلو اشاره کرد. جوان هم راه افتاد و میلاد کمی عقب تر از او دنبالش رفت. جلوی در اتاق که رسیدند جوان برگشت طوری که پشتش مقابل در اتاقش قرار گرفت و کمی به او نزدیک شد و لبه کتش را در دست گرفت و کمی با آن بازی کرد :

- امشب کنارم باش!

میلاد که سعی می‌کرد اضطرابش را کنترل کند با جدیت گفت :

- ممنون از دعوتت ولی باید برم

ناگهان صدایی در گوشش گفت:

- قبول کن

صدای فرناز بود و ظاهرا تمام این مدت مکالمات آنها را می‌شنید. میلاد لحظه ای از فشاری که در آن لحظه روی او بود چشم بست که جوان نزدیک تر شد. قدش به گردن میلاد هم نمی‌رسید، روی پنجه پاهایش ایستاد و آرام زمزمه کرد:

- بیا، بمون خوش می‌گذره

میلاد ناگهان کمر دختر را گرفت و کمی به خود فشرد :

- خودت خواستی!

زن خنده ای با عشوه کرد :

- معلومه که میخوام!

کمی از او جدا شد و با کارت درون دستش در اتاق را باز کرد و وارد شد. میلاد هم پشت سرش با حرص و عصبانیتی که سعی در مخفی کردنش داشت، وارد شد.

جوان لبخندی پر عشوه ای زد و پالتویش را در آورد، زیر آن یک پیراهن ساده سفید و شلوار کرمی به تن کرده بود.

مقابل میزی ایستاد :

- وودکا؟ شامپاین؟ ویسکی؟ همه چی هست

میلاد به میزی که روی آن انواع مشروب چیده شده بود نگاهی انداخت :

- شامپاین

زن با لبخند دو جام را با شامپاین پر کرد و یکی را مقابل او گرفت. میلاد شامپاین را از دستش گرفت و همه را یک جا سر کشید.

زن با عشوه مشروب را مزه کرد :

- حرفه ای هستی

میلاد پوزخندی زد که ناگهان لب های زن روی لبش قرار گرفت. سر و گردنش در حصار دستان او بود بی آنکه بخواهد دستانش را روی شانه ی او قرار داد و با بی میلی در بوسیدن همراهی اش کرد. جوان با ولع مشغول خوردن و بوسیدن لب های میلاد بود و میلاد برای اینکه لو نرود کمی با او همراهی می‌کرد. دقیقه ای در همان حالت بودند که

جوان نفس زنان از او جدا شد و حریصانه به لباس های میلاد خیره شد، سپس جام شامپاینی که در دست داشت را کامل سر کشید و روی میز گذاشت و مشغول باز کردن دکمه ها پیراهن میلاد شد که ناگهان صدای زنگ گوشی میلاد بلند شد.

و صدایی در گوش میلاد گفت :

- جواب بده

میلاد با بی اعتنایی به جوان که مشغول در آوردن پیراهنش بود او را از خود جدا کرد و گوشی از را از جیب پالتویش خارج کرده و جواب داد.

صدای فرناز در تلفن پیچید:

- میلاد فورا بیا شرکت یه مشکلی پیش اومده

- چشم خودمو میرسونم رییس

رو به جوان گفت:

- باید برم

با عجله مشغول بستن دکمه هایش شد

جوان پوزخندی زد و ناکام از انچه دستی روی لبش کشید و از میلاد فاصله گرفت:

- یادت نره رد رژو از لبت پاک کنی

میلاد نمیخواست نقشه ای که تا به اینجا زحمتش را کشیده اند به هم بریزد پس با وجود اینکه نمیخواست روی لب های جوان بوسه ای نشاند :

- فردا میبینمت

جوان که با همین بوسه دلخوش شده بود لبخند با عشوه ای زد و شامپاین دیگری برای خودش پر کرد :

- من همیشه منتظرتم عزیزم!

میلاد لبخندی زد و از اتاق خارج شد. لبخندی که از نظر خودش مسخره می امد را جمع کرد و با حرص روی لبش دست کشید و زیر لب لعنتی ای گفت و از هتل خارج شد.

مقابل در ورودی شرکت ایستاده بود. ماشینش را خاموش کرده و از ان خارج شده و به کاپوت آن تکیه داده بود، دقایقی قبل با آرش تماس گرفته بود تا از شرکت بیرون بیاید تا با او حرف بزند.

آرش از در ساختمان خارج شد و به سمت او آمد. میلاد تکیه اش را از ماشین گرفت و به سمت او رفت. آرش در حالی که به او نزدیک می‌شد گفت :

- چرا نیومدی داخل شرکت؟

میلاد با عصبانیت گیره کراواتی که ارش به او داده بود را جلویش گرفت و با عصبانیت گفت :

- این شنوده رو هم از گوشم بیرون بیار

آرش با تعجب گفت:

- چی؟ چیشده مگه؟

میلاد باعصبانیت و با صدایی که هر لحظه بالاتر می رفت گفت:

- چیشده؟ منو مسخره خودتون کردین؟ نیومدم بالا که یه وقت صدام جلوش بالا نره، به خاطر اینکه یه عمر نون و نمک این خانواده رو خوردم! ولی خوب گوشاتو باز کن آرش من این بازی احمقانه رو ادامه نمیدم! اینو به خودشم بگو

بعد بی اعتنا به صدا کردن نامش توسط آرش به سمت ماشینش رفت اما ناگهان با صدای آشنای زنانه ای متوقف شد. فرناز بود که از در شرکت خارج می‌شد، میخواست برود اما وزنه ای روی پایش سنگینی می‌کرد

به سمت او برگشت که فرناز را دید که کمی جلو تر از ارش ایستاده است. فرناز دستگاه کوچکی را بالا اورد :

- خودم شنیدم لازم نیست آرش بگه!

میلاد در دل به خودش لعنت فرستاد که حواسش به شنود درون گوشش نبوده!

فرناز دستگاه را به آرش داد و قدمی به سمت میلاد برداشت :

- تا همینجاشم که کمکم کردی خیلی ازت ممنونم! دیگه لازم نیست ادامه بدی، خودم یه فکری می‌کنم!

بعد بی آنکه توجهی به او کند به داخل شرکت برگشت

میلاد با خشمی دو چندان رفتنش را تماشا کرد. چشمانش کاسه خون شده بودند. بازی کردن با یک زن انقدر برایش سخت بود؟ شاید هم جدیدا برایش سخت شده بود.

آرش سری به نشانه تاسف تکان داد و به دنبال فرناز رفت

میلاد با عصبانیت دستش را به کاپوت ماشین کوبید و سپس سوار ماشین شد و به سمت آپارتمانش حرکت کرد.

فرناز در اتاقش نشسته بود و از دیوار شیشه ای اتاقش به آسمان خیره شده بود. آرش در سکوت روی یکی از صندلی ها نشسته و به فکر فرو رفته بود .

فرناز نجوا کنان گفت :

+ از اولش نباید مجبورش می‌کردم

آرش با ناراحتی گفت :

- تقصیر منه که میلادو پیشنهاد کردم

فرناز سری به نشانه مخالفت تکان داد :

- فکرت رو مشغول این نکن، حواست باشه نقشه ی میلاد نقشه فرعیمونه، نقشه اصلی رو من باید اجرا کنم و همه چیز به اون بستگی داره

آرش تنها با تکان دادن سر پاسخش را داد.

صبح روز بعد

دستش را نوازشگر روی اسب سفیدش کشید و سرش را به سر اسب نزدیک کرد و پیشانی اش را روی سر آن گذاشت. چشم هایش را بست و و پس از مدتی لبخندی زد و چشمانش را باز کرد و سرش را عقب کشید. این اسب زیبا ترین اسب ترکمنی بود که تا به حال دیده بود.

کامران کمی عقب تر ایستاده بود و دور و بر را می پایید.

فرناز همانطور که روی سر اسب دست می‌کشید بدون انکه به کامران نگاه کند خطاب به او گفت:

- خیلی وقت پیش باید اینجا می‌بودن

کامران به او خیره شد :

- تو راهن

دقایقی بعد دو نفر از افراد کامران با رییس جانگ وارد باشگاه اسب سواری شدند. چانگ درحالی که کمی بی حوصله به نظر می‌رسید گفت:

- می‌خواستید منو ببینید؟!

فرناز بی توجه به او افسار اسب را گرفت و کمی کشید تا اسب کمی حرکت کند چانگ را چند لحظه منتظر گذاشت و کمی با اسب راه رفت سپس بدون اینکه به او نگاه کند گفت::

- شنیدم از اسب متنفری!

چانگ پوزخندی زد و فرناز ادامه داد

- از بچه هم متنفری؟

چانگ که جاخورده بود با تعجب و کمی خشم گفت:

- منظورت چیه

فرناز افسار اسب را رها کرد و کمی به او نزدیک شد :

- زنت دو ماه پیش دومین بچتون رو سقط کرده، تو خبر داشتی؟

چانگ با حیرت به فرناز نگاه کرد و سپس با خشم گفت:

- به چه جرعتی چنین تهمتی به همسرم میزنی؟

فرناز اشاره ای به کامران کرد که کامران از جیب کتش دو تا کاغذ کوچک بیرون آورد و با احترام به فرناز داد

فرناز با پوزخندی کاغذهارا گرفت و به چانگ داد :

- همسرت دوتا از بچه هات رو به فاصله ی ۵ ماه سقط کرده! بالاخره هرکسی حق انتخاب داره ولی اگه خانوادت اینو بفهمن چی میشه؟! احیانا پدرت اگه بفهمه بچه هات رو

می‌کشی ریاست شرکت رو ازت نمیگیره؟! هرچی نباشه تو ۲ تا برادر دیگه هم داری که منتظر همچین فرصتین!

چانگ با ناباوری روی زمین زانو زد و به عکس های سونوگرافی خیره شد. حدس فرناز درست بود چانگ از این جریان بی خبر بود.

سرش را بالا اورد و با چشمان از حدقه بیرون زده اش به فرناز گفت :

- این کارو باهام نکن!

فرناز پوزخندی زد :

- درواقع این مشکل یه راه حل ساده داره!

مرد در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می‌داد :

- میدونی که کاری از دستم بر نمیاد! همه تصمیمات رو پدرم میگیره و من به تنهایی نمیتونم راضیش کنم!

فرناز درحالی که به سمت اسب می‌رفت گفت:

- اگه اون زنه هم با پدرت حرف بزنه راضی میشه!

چانگ به ناباوری به او نگاه کرد، فرناز چیزهای زیادی از او می‌دانست، اطلاعاتی که در شرکت او بسیار سری هستند.

یک روز قبل

از پنجره بزرگ اتاقش که اندازه یک دیوار بود بیرون را تماشا می کرد شهر زیر پاهایش بود هروقت در ارتفاع می ایستاد کمی دلش میگرفت و شدیدا دلش سیگار می خواست. اخرین باری که سیگار کشیده بود قبل از شنیدن خبر حامله بودنش بود. دلش نمیخواست به فرزندش اسیب بزند و همین بهانه ی خوبی شده بود که به فکر ترک همیشگی سیگار بیفتد.

از روی میز مقابلش فنجان قهوه اش را برداشت و اخرین جرعه ی باقی مانده در فنجان را سر کشید که تقه ای به در خورد و لو شیان و پشت سرش ارش وارد اتاق شدند. لو شیان همان مرد دورگه ایرانی چینی بود که به عنوان یکی از اعضای شرکت چینی امده بود و فرناز نقشه ای در سر داشت که اگر این مرد با انها همکاری می کرد قطعا پیروز میدان بود.

مرد با چهره ای گرفته به فرناز نگاه کرد :

-میدونید اگه رییسم بفهمه مخفیانه با شما دیدار داشتم تو چه دردسری میفتم؟

فرناز در حالی که با دست به مبل روبه رویش اشاره میکرد لبخندی زد :

- خیلی خوب میدونی که ارزششو داره برای همین راضی شدی بیای!

لوشیان اول با تعجب فرناز را نگاه کرد و بعد خودش را جمع کرد که فرناز پوزخندی زد :

-میدونی که چی میخوام! پس بیا بیخود کشش ندیم. تو اطلاعاتی بهم بده که بتونم این بازیو ببرم منم توی یکی از بهترین شرکتای چین تبدیلت میکنم به یه معاون رتبه بالا، چطوره؟

مرد پوزخندی زد :

-معاون رتبه بالا؟ چرا فکر کردی انقدر احمقم که باورت کنم؟ ترجیح میدم با پول نقد معامله کنم!

فرناز که پوزخندش بیشتر کش امده بود :

-مبلغی که دریافت میکنی با توجه به اطلاعاتی که میدی تعیین میشه!

لو شیان از جایش بلند شد :

-اطلاعاتم اونقدری خوب هست که تو بتونی باهاش هرچی میخوای بگیری و منم بخوام نصف پولو قبل حرف زدن بگیرم

فرناز هم متعاقبا از جایش بلند شد :

-بهت اعتماد میکنم

لو شیان هم سری تکان داد :

-ما ایرانیا هیچوقت به هم پشت نمیکنیم

زمان حال

در لابی هتل مقابل هم نشسته بودند. جوان بیخیال از چایش می نوشید و میلاد دست به سینه منتظر گذر این لحظات بود دلش میخواست هرچه زودتر از دیدن این زن معاف شود. با اینکه در اخرین دیدارش با فرناز و آرش گفته بود که دیگر این کار را انجام نمی دهد اما دلش طاقت نیاورده بود و نتوانسته بود بیخیال این ماجرا شود. به این ترتیب با جوان تماس گرفته بود و تقاضا کرده بود که اورا ببیند. فردا روزی بود که آنها موافقیت یا عدم موافقیتشان را برای تجارت اعلام میکردند و میلاد به خوبی می دانست که باید از فرصت استفاده کند.

در حالی که سعی می کرد خود را بیخیال جلوه دهد :

- سبز خیلی بهت میاد

جوان کت و شلوار سبز ابریشمی پوشیده و موهایش را روی شانه اش رها کرده بود.

بی توجه به تعریف میلاد فنجان چایش را روی میز گذاشت :

- گفتی بیام اینجا تا از لباسام تعریف کنی؟

میلاد نفس عمیقی کشید :

- بابت دیشب معذرت میخوام، باید می‌رفتم!

جوان پوزخندی زد :

- البته! رییس جذابت صدات کرده بود

میلاد لبخندی ساختگی زد :

- از چیزی که فکر میکردم حسود تری!

زن با خشونت از جایش بلند شد :

- این حسادت نیست بلکه فهم یک واقعیته! به موقع فهمیدم که تو علاقه ای بهم نداری!

شتابان به سمت اسانسور هتل کرد.

میلاد با قدم های بلند خود را به او رساند و با خشونت بازویش را گرفت و کشید، طوری که زن به سمت او برگشت و با صدایی خشن که سعی میکرد ان را پایین بیاورد گفت:

- چطور متوجه توجه من نسبت خودت نشدی؟

جوان که انگار از وضعیت راضی بود گارد خود را حفظ کرد و در حالی که سعی میکرد بازویش را از چنگال پر قدرت میلاد رها کند گفت:

- تو به این رفتار های مسخرت میگی توجه؟

میلاد بی توجه به تقلا هایش اورا به خود نزدیک تر کرد و سرش را پایین تر آورد و صورتش را به صورت او نزدیک کرد و حریصانه زمزمه کرد:

- شاید تعریف تو از توجه چیز دیگه ایه

در حالی که این کار به نظرش منزجر کننده می آمد. چشمانش را بین لب و چشمان زن چرخاند. زن که لبخندش کش آمده بود جسورانه لب هایش را نزدیک لب های میلاد برد و آهسته لب زد:

- تو شانس چیزی که الان با تموم وجود میخوایش رو از دست دادی

میلاد در دلش به این زن خوش خیال پوزخند زد سپس جوان سرش را نزدیک گوش میلاد برد و گازی از گوشش گرفت و زمزمه کرد:

- اگه میخوایش باید باهام بیای چین، علاقه ای ندارم وسط سکس اون زن مانع لذت بردنم بشه!

از میلاد فاصله گرفت و میلاد که فرصت را غنیمت شمرد دستش را روی گودی کمر جوان گذاشت و او را سمت خود کشید و بوسه ای رو لب هایش زد :

- بخاطر اون چیزی که داری ازم دریغش میکنی تا جهنم میام!

خواست بوسه ای دیگر روی لب هایش بنشاند که جوان مانع شد و با لبخندی سرخوش گفت:

- تحریکم نکن!

با حسرت از او جدا شد و به سمت اسانسور رفت میلاد هم با لبخند تصنعی دستش را در جیبش فرو برد و منتظر ماند تا او سوار اسانسور شود. وقتی در اسانسور بسته شد و بالا رفت لبخندش را جمع کرد و زیر لب هرزه ای گفت و راهش را به سمت در خروجی کج کرد که صدای ارش در گوشش پیچید:

- فکر میکردم انقدر پیر شدی که باید برم از خانه سالمندان واست زن بگیرم اما نه، خوشم اومد، اونقدرا هم که فکر میکردم بی بخار نیستی!

میلاد پوزخندی زد :

- اگه میخواستم بخارامو به رخ بکشم الان بچم همسن تو بود

صدای خنده ارش در گوشش پیچید اما بیخیال به سمت در خروجی رفت.

- طی مشورت هایی که با هیئت مدیره انجام دادیم به این نتیجه رسیدیم که این تجارت برای هردو طرف سودمنده و باعث پیشرفت زیادی برای هردو شرکت میشه! درنتیجه شرکت ما با این قرارداد مشکلی نداره!

فرناز لبخند پیروزمندانه و پرغروری زد :

- خوشحالم که این رو می شنوم!

رییس شرکت چینی از جایش بلند شد و دستش را سمت فرناز دراز کرد :

- امیدوارم این شراکت پایدار باشه خانم رییس!

فرناز دستش را فشرد و در جواب لبخندی زد :

- منم همینطور!

بدین ترتیب توافقی میان دو شرکا شکل گرفت که سود بسیار زیادی برای خانواده مجد و گروه نهنگ های قاتل به ارمغان می آورد.

جوان یوشی برای اخرین بار خود را در آغوش میلاد انداخت :

- نمیدونی چقدر ازینکه دارم میرم ناراحتم

بعد از او جدا شد و اشک هایش را پاک کرد و در حالی که سعی داشت خود را ارام کند گفت:

- اما به هرحال خوشحالم که باعث ایجاد شراکت بین دو شرکت شدم این باعث میشه بتونی به کشورم رفت و امد داشته باشی و من بتونم ببینمت

بعد خطوط فرضی روی سینه میلاد کشید :

- میای دیگه مگه نه؟

میلاد لبخندی زد :

- مگه میتونم نیام؟ بدون تو زندگی سخت میشه برام!

جوان لبخندی زد و سرش را روی سینه ی او گذاشت :

- منتظرت میمونم عشقم!

میلاد پوزخند بی صدایی زد :

- باید بریم همه منتظر توعن!

جوان از او جدا شد و برای اخرین بار روی سینه های میلاد دست کشید :

- پشیمونم که طعم این بدن رو نچشیدم

میلاد بوسه ای روی پیشانی اش زد :

- میام چین و کاری میکنم طعمش برات تکراری بشه!

زن کاملا از او جدا شد و در حالی که با حسرت سعی میکرد از او دل بکند :

- دلم برات تنگ میشه میلاد!

میلاد که کلافه شده بود و از درون در حال انفجار بود با لبخندی ساختگی سعی میکرد خود را ارام جلوه بدهد. ارام زمزمه کردک

- منم همینطور عزیزم.

به هرسختی بود جوان یوشی را تا لابی و پیش بقیه همسفرانش همراهی کرد. به افرادش سپرد تا آنهارا به فرودگاه برساند. بهانه اش برای این همراهی نکردن به جوان این بود که ممکن است نتواند از او دل بکند درصورتی که فقط دلش میخواست کمتر این زن را ببیند.

بعد از رفتن آنها از هتل سوار ماشینش شد و به سمت شرکت حرکت کرد. ظاهرا جشن کوچکی بود که فرناز به مناسب این پیروزی ترتیب داده بود و خواسته بود اولین پیروزی اش را با آنها شریک شود.

آرش در حالی که با پنس شنودی را از گوش میلاد بیرون می کشید :

- ولی واقعا فکر نمی‌کردم اون پسره لو شیان همین چیزی رو بهمون بگه!

کامران جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید :

- چرا نگه؟ پس همچین اطلاعات مهمی رو کی میخواست ازشون استفاده کنه؟ واسه اونا وفاداری معنی نداره که.

پدرام تکه ای از استیکش را برید و با چنگال در دهانش گذاشت :

- وفاداری ملیت نمیشناسه که!

هیراد چنگالش را بالا آورد و با ان حرف پدرام را تایید کرد :

- مهم ادمیه که بهش وفاداری! اون ادم باید واقعا ارزششو داشته باشه.

لحظه ای سکوت شد و همه مشغول غذا خوردن شدند. غذاهای لذیذی که به دستور فرناز فراهم شده بود و هر ۷ نفر دور میز گردشان نشسته و با لذت مشغول خوردن بودند.

مسیح لبخندی زد :

- این پیروزی رو مدیون خانم ریسیم!

فرناز لبخندی زد :

- بیشتر مدیون آرش و میلادیم!

آرش با دهان پر گفت :

- من که کاری نکردم! ولی این اقا میلادتون خیلی کارا کرد

سپس به پشت میلاد ضربه ای زد و با لبخند شیطنت آمیزی به میلاد زل زد که میلاد پس گردنی ای حواله اش کرد :

- همه بدبختیای من از اون روزی شروع شد که با خودم گفتم این پسره باهوشه! کاش زبونم فلج شده بود.

با این حرفش همه شروع به خندیدن کردند کمی که گذشت فرناز از جایش برخاست :

- شما ادامه بدید من میرم خونه

پدرام با تعجب گفت:

- هنوز که چیزی نخوردید!

فرناز سری تکان داد :

- اشتها ندارم، شما راحت باشید

با خداحافظی کوتاهی رفت.

مازیار در را برایش باز کرد و فرناز از ماشین پیاده شد و به سمت الاچیق درون حیاط رفت. نور آن روشن فریبرز در آن نشسته و کتاب میخواند. فرناز با لبخند نزدیک شد :

- هوا سرده، سرما میخورین!

فریبرز که انگار تازه متوجه او شده بود از بالای عینک به او نگاه کرد :

- منتظرت بودم میخواستم باهات حرف بزنم!

فرناز در حالی که روی یکی از صندلی های آلاچیق جای میگرفت :

- درخدمتم!

فریبرز کتابش را بست و عینکش را بیرون اورد و در جعبه اش قرار داد و هردو انها را روی میز کناری اش گذاشت :

- از موفقیتت شنیدم

فرناز سرش را پایین انداخت و لبخند کوچکی زد :

- این فقط یکی از مشکلاتمون بود که حل شد برای خوشحالی کردن زوده

فریبرز سری تکان داد :

- با ورودت به شرکت خودت اولین مشکلو پیدا کردی و حلش کردی اما هدف بعدیت باید گرفتن انتقام ماکان باشه!

فرناز منتظر به او زل زد که فریبرز ادامه داد:

- گروه ماگرز برامون مشکلات زیادی ایجاد کرده که باید تاوانشو پس بده، ما بعد از اون اتفاق هنوز یک گرم مواد هم نفروختیم و لازمه توپاز رو به بازار برگردونیم تا دوباره سر پا بشیم. روش کار کن! میخوام گروه مانگرز رو نابود کنی و توپاز رو به بازار برگردونی

فرناز سری تکان داد :

- بهتون اطمینان میدم از پسش بر میام

فریبرز لبخندی مملو از رضایت زد :

- خوبه!

پایان قسمت ۲ : گلاک ۱۹

قسمت ۳ : رولت روسی

پاهایش را در شکمش جمع کرده بود و خیره به آسمان شب ذهنش را از فکری خالی می کرد. از مرگ ماکان ۲۵ روز می گذشت و حالا او درد تنهایی را بیشتر می‌چشید در این روزهای حساس که نطفه ی درونش نه تنها سر ناسازگاری با مادرش برداشته بود و او را از خوردن و آشامیدن محروم کرده بود بلکه رفتار فرناز را تحت تاثیر قرار می داد و فرناز بی جهت سر این و ان داد می‌زد و ناراحتی اش را با خشم بروز می‌داد. سالها قبل راهی برای کنترل احساساتش پیدا کرده بود و آن آرامش کاذب سیگار بود اما این روزها از استفاده از نیکوتین هم محروم بود. چشمه ی اشک هایش هم که انگار سالهاست که خشک شده و نتوانسته بود حتی موقع مرگ معشوقش با ریختن چند قطره اشک این آشوب درونش را خاموش کند. همیشه اینطور بود، بغض راه گلویش را می‌بست اما چشم هایش برای اشک ریختن همراهی اش نمی‌کردند و می باید بغض را در گلو خفه میکرد.

پرستو در تراس را کوتاه باز کرد :

- من دارم میرم خانم! با اجازتون.

فرناز لبخند غمگینی به او زد و سری تکان داد و دوباره به آسمان خیره شد. مدتی گذشت و زمان از دستش خارج شد. از جایش بلند شد و وارد خانه شد. با دیدن ساعت آهی کشید و نگاهی گذرا به میز آماده شام کرد و به سمت اتاق خوابش راه افتاد. جز خواب به چیزی احتیاج نداشت. چشم هایش را بست و به خواب رفت اما مدتی نگذشته بود که

با همان کابوس همیشگی از خواب بیدار شد. کودکی غرق در خون، صدای جیغ، فریاد های اشنای یک مرد، همان کابوس همیشگی، کابوسی که از وقتی خودش را به یاد داشت مهمان خواب هایش بود.

بارها و بارها در خواب به سینه ماکان چنگ انداخته بود و فریاد زده بود اما دیگر ماکانی نبود که اهسته بیدارش کند و اورا در اغوش بکشد و بگوید که کابوس دیده است. گاهی وقت ها ان کابوس همیشگی با کابوس مرگ ماکان امیخته می شد و وحشتش را دو چندان می کرد.

از آسانسور خارج شد و مسیر آسانسور تا اتاقش را با قدم های محکم طی کرد جواب چند نفری که به او سلام کرده بودند را با تکان دادن سر داد و وقتی به میز منشی اش رسید منشی فورا از جا بلند شد و سلام کرد. فرناز هم متعاقبا سری تکان داد :

- بگو ۶ نفرشون برن به سالن اجلاس

بی آنکه منتظر جواب منشی باشد وارد اتاقش شد. پشت میزش نشست و سرش را میان دستانش گرفت. بی خوابی دیشب، سر درد بدی برایش به ارمغان آورده بود که انگار با مسکن هم حل نمیشد.

لپ تاپش را باز کرد و مشغول چک کردن ایمیل هایش شد. بعد از رد کردن یکی دو ایمیل از طرف دوستانش، به ایمیلی از طرف استاد دانشگاهش رسید. محتوای ایمیل را خواند و لبخند تلخی زد. فراموش کرده بود که تا همین یک ماه پیش بزرگترین دغدغه اش قبول

شدن در ازمون دستیاری بود تا بتواند تخصصش را بگیرد. پاسخ ایمیل استادش را با این مضمون داد که دیگر قصد گرفتن تخصص ندارد و بی انکه بقیه ایمیل هارا چک کند، لپ تاپ را بست و از جایش برخاست و مقابل پنجره بزرگ اتاقش ایستاد. به در اتاق تقه ای خورد و پس از اجازه ورود فرناز ، منشی وارد اتاق شد :

- خانم همه منتظر شما هستن!

فرناز سری تکان داد و زودتر از منشی از اتاق خارج شد و به اتاق اجلاس رفت. مثل همیشه هر ۶ نفر دور میز جمع شده بودند. فرناز روی صندلی مخصوص خودش نشست و آرنجهایش را روی میز گذاشت و دستانش را در هم گره زد و روی لبش گذاشت :

- وقتش رسیده که انتقامو بگیرم.

سکوت کرد و همه را از نظر گذراند و سپس دوباره به روبه رو خیره شد :

- انتظار دارم که همتون هرطوری که میتونید کمکم کنید.

همه سر تکان دادند تا فرناز ادامه بدهد

- اولین چیزی که نیاز دارم اطلاعاته! همونطور که همتون میدونید ما با یه گروه به اسم ماگرز طرفیم. میخوام راجبشون بدونم!

هیراد کمی بیشتر به صندلی اش تکیه داد :

- ماگرز اسم یه گروهه که کارشون تولید شیشه هست یه نوع شیشه که اسمشو گذاشتن شیشه ی ماگرز! رییس اصلیشون یه نفر به اسم واکره و زیر نظر علوان که کل قاره امریکا

تو دستاشه توی کشور آمریکا موادشو میفروشه. قبل از ورود مواد ما به بازار شنیدم که وارد بازار کانادا هم شدن و اونجا هم فروش دارن. ولی الان مطمئن نیستم!

فرناز سری تکان داد و درحالی که به فکر فرو رفته بود خطاب به پدرام گفت:

- یکم از مواد تولیدی خودمون و تفاوت هاش با شیشه ی ماگرز بگو

پدرام دستانش را در هم قفل کرد :

- خب تفاوتاش زیاده! طبق برآوردی که کردیم توپاز اصلا نباید رقیب شیشه ی ماگرز میشد. توپاز یه مواد تفریحی تلقی میشه، چون هم گرونه و هم تاثیر زیادی داره، اما شیشه ی ماگرز کلا فرق میکنه، برای افراد معتاد گزینه ی بهتریه و ارزون تر و کم تاثیرتره! اما تا به خودمون اومدیم دیدیم توپاز جای شیشه ی ماگرز رو گرفته و مردم زیادی بهش وابسته شدن! اون مواد نتیجه ۲ سال تحقیقات من بود، براش زحمت کشیده بودم و میدونستم یه چیز خارق العادست ولی به اندازه شیشه اعتیاد زا نبود!

پدرام که کمی ناراحت می رسید سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. فرناز نگاهی به کامران کرد :

- از فروش ماگرز برام بگو. روند کار چجوری بود؟

کامران نگاهی به بقیه کرد و دوباره به فرناز خیره شد :

- مواد رو طی سه مرحله توی یکی از آشپزخونه هامون توی آمریکا تولید کردیم. آقا ماکان خودش بالا سر کار بود و نظارت میکرد. برای فروشش هم با یه سری دلال و فروشنده های محلی آمریکا هماهنگ کردیم و شروع کردیم به پخش مواد بینشون. یک ماه نگذشته

بود که همه دلال ها و فروشنده های آمریکایی و حتی کشور های همسایه شروع کردن به گشتن دنبال منبع توپاز تا بتونن از ما بخرنش. یکی از آسون ترین پخش مواد هامون بود. همه دنبالش بودن. قبل ازینکه موادای تولیدی خودمون رو وارد بازار کنیم کار من و گروهم فروش مواد هایی بود که از افغانستان وارد میکردیم. توپاز اصلا با اونا قابل مقایسه نبود.

فرناز راضی از اطلاعاتی که گرفته بود :

- وقتشه موادمون رو به بازار برگردونیم. تنها مانعمون الان گروه ماگرزه!

لحظه ای سکوت شد و همه به فکر فرو رفتند. سپس فرناز گفت :

- همتون بیفتید دنبال این موضوع، آرش اطلاعات کافی از مانگرز و اعضاش میخوام!

ارش چشمی گفت و فرناز به کامران و پدرام اشاره کرد :

- شما دوتاهم منتظر بمونید تا این مانع رفع بشه، بعدش میرید آمریکا، فعلا پدرام تو به کارت ادامه بده، گفتی یه مواد جدید داری میسازی، میخوام تا زمانی که این ماجرا رو به پایان میرسونم توهم یه جیزی برای ارائه بهم داشته باشی، کامران توهم فعلا واردات از افغانستان و فروش توی ایران رو ادامه بده، چاره ی دیگه ای نیست.

هردو سر تکان دادند و فرناز به هیراد گفت:

- هیراد میخوام بفهمی ماکان چرا نماینده ماگرز رو کشته!

هیراد سری تکان داد :

- برای خودمم سوال بود، اما به نظرم تنها کسی که میدونه خود واکره. توی اون جلسه فقط آقا ماکان و نماینده ماگرز حضور داشتن، ماکان چون خودش رییس بوده رییسی نداشته که باهاش تماس بگیره تا مکالمه شون رو بشنوه اما نماینده ماگرز قطعا این کارو کرده. با توجه به اینکه نماینده ماگرز مرده و آقا ماکان هم....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- فقط رییس ماگرز میتونه خبر داشته باشه

فرناز سری تکان داد و از جایش بلند شد :

- حدود نقشمون اینه، حمله به ماگرز، نابود کردن گروهشون و برگردوندن توپاز به بازار.

آرش با تعجب گفت :

- این هدف بزرگی نیست؟ نابودی ماگرز غیر ممکنه

فرناز دستانش را دو طرف میز گذاشت و درحالی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود :

- به هر قیمتی شده نابودش میکنم!

دستانش را از روی میز برداشت :

- برای امروز کافیه میتونید برید

خودش زودتر از همه از اتاق اجلاس خارج شد. پشت سرش میلاد از اتاق خارج شد و صدایش کرد:

- خانم رییس

فرناز دستش روی دستگیره در اتاق خودش ثابت ماند و پس از لحظه ای مکث گفت:

- اگه کاری داری بیا داخل

خودش در اتاق را باز کرد و وارد شد میلاد هم به تبع از او پشت سرش وارد شد و در را بست. فرناز پشت میزش جای گرفت و میلاد روی یکی از صندلی ها مقابل او نشست و نفس عمیقی کشید :

- من فکر میکنم یکم برای انتقام گرفتن زوده!

فرناز لپ تاپش را باز کرد و چشم به صفحه ی آن دوخت:

- دیرم شده!

میلاد از جایش بلند شد و به میز فرناز نزدیک شد و دستانش را باز کرد و روی میز او تکیه داد و کمی به سمت جلو خم شد :

- ماگرز یه رقیب خیلی سرسخته، در افتادن باهاش ممکنه باعث نابودی باند بشه! حالا که قرارداد جدید رو امضا کردیم از نظر مالی مشکلی نداریم پس برای فروش توپاز هم عجله ای نیست!

فرناز که تا آن لحظه به او نگاه نکرده بود به میلاد خیره شد :

- اینجا من تصمیم میگیرم میلاد! اگه میترسی دخالت نکن. بدون تو هم میشه حلش کرد.

میلاد دستانش را از روی میز برداشت و صاف ایستاد :

- من قسم خوردم که تا آخرین نفس پشت خانواده مجد بمونم اما میدونم ابن وسط افراد منن که قراره آسیب ببینن.

چرخید تا برود که فرناز با این حرف متوقفش کرد:

+ منم قسم خوردم که انتقام مرگ ماکانو بگیرم و اگه لازم باشه بخاطرش همه چیزو فدا میکنم ولی...

از جایش بلند شد :

+ برای اینکه آدمام آسیب کمتری ببینن هر بهایی پرداخت میکنم!

میلاد نیم نگاهی معنا دار به او کرد و سری تکان داد :

- ماکان مثل برادر من بود! همه چیزمو هم از دست بدم انتقامش رو میگیرم!

و بعد از اتاق خارج شد و فرناز را با لبخند غمگینی که گوشه ی لبش جا خشک کرده بود تنها گذاشت. از اینکه این افراد وفادار را کنار خودش داشت خوشحال بود.

دوروز بعد

قهوه اش را مزه کرد و سپس آن را روی میز گذاشت این بار برعکس همیشه هر ۶ نفر را در اتاق خودش ملاقات می‌کرد، تصمیماتی گرفته بود که باید با آنها درمیان می‌گذاشت.
لحظه ای چشمانش را بست و سپس باز کرد :

- به پیشنهاد فریبرز خان قراره با علوان ملاقات داشته باشم، تا بتونم اجازه مجدد برای فروش توپاز رو بگیرم. با اینکه ما با واکر یه قراری مبنی بر اینکه دیگه توپاز رو وارد بازار امریکا نمیکنیم داشتیم ولی با اتفاقات اخیر قرارمون خود به خود از بین میره!

مسیح دستی به چانه اش کشید :

- قطعا اون واکر عوضی هم میدونسته با کشتن اقا ماکان قراردادی که باهم داشتیم بی معنی میشه و فقط خواسته مارو یه مدت معطل کنه تا توپازو وارد بازار نکنیم!

آرش سری تکان داد:

- من یکم تحقیق کردم و فهمیدم تو این مدت حسابی شیشه ی ماگرز فروش داشته و توپاز بخاطر کمیاب شدنش جایگاهشو از دست داده. حتی اگه بازم توپازو وارد بازار کنیم بعیده که به فروشی که قبلا داشتیم برسه!

کامران به نشانه مخالفت سرش را به راست و چپ تکان داد:

- نمیشه اینطوری نتیجه گیری کرد! اون موقع که برای اولین بار میخواستیم بفروشیمش هم فکر نمیکردیم جای شیشه ماگرز رو بگیره، الان هم وضعیت مشخص نیست، حتی شاید فروشش بهتر از قبل هم بشه

فرناز دستی به لبش کشید :

- تا موادو رو وارد بازار نکردیم نمیشه فهمید، فعلا چیزی که مهمه اینه که علوان رو راضی کنیم! یه مذاکره مفید همه چیز رو حل میکنه!

هیراد کمی در جایش جابه جا شد :

- به نظرم مذاکره رو بسپریم به آقا هاکان که خودش آمریکاست. اگه لازم بود منم به عنوان نماینده میرم. هرچند اینم باید در نظر بگیریم که به محض اینکه کار فروش توی آمریکا شروع بشه این موضوع دیگه به آقا هاکان مربوط میشه!

فرناز سری تکان داد :

-کار فروش با هاکان و افرادش تو آمریکاست، ما یه جورایی عقب تر می ایستیم و منتظر واکنش گروه ماگرز میشیم تا توی یه موقعیت مناسب بهش ضربه بزنیم. درواقع این موضوع همکاری من و هاکان و افرادمونه

همه سرتکان دادند و فرناز رو به کامران و پدرام کرد :

- شما دونفر هم با هیراد میرید و به محض اتمام مذاکره زیر نظر هاکان شروع به کار میکنید

هردو چشم گفتند.

فرناز دستانش را در هم قفل کرد:

- امروز با هاکان حرف میزنم و تو اولین فرصت میخوام بهش محلق بشید.

هیراد هم چشم گفت تا جلسه به این شکل به پایان برسد.

فرناز این بار در دلش آشوبی به پا بود. تمام این مدت آرزوی فرارسیدن زمان انتقام را داشت و حالا که وقتش شده بود می‌ترسید، می‌ترسید که از پس این کار بر نیاید، می‌ترسید اشتباه کند و با اشتباهش افراد زیادی را زمین بزند. در دلش به خود نهیب میزد

که از پس این کار بر نمی آید اما حس انتقامی در درونش شعله ور بود که با این کلمات خاموش نمیشد.

نگاهش را به صفحه مانیتور دوخت، ثانیه ای نگذشت که چهره ی پر جذبه ی هاکان در صفحه نمایان شد. لبخند کجی گوشه لب هاکان نشست :

- فکر کردم دستت خورده وگرنه تو که از این کارا بلد نبودی!

فرناز خنده ای کرد :

+ اینجا حسابی کار ریخته سرم، حالا میفهمم چرا تا نصف شب اینجا پلاس بودی!

هاکان خندید :

- زمانی که اونجا رییس بودم واسه زیاد موندن دلایل زیادی داشتم

فرناز اخم تصنعی کرد :

+ خیلی وقته از آرزو خبر نگرفتم حالش چطوره

هاکان پوفی کرد و سیگارش را در جا سیگاری روی میزش تکاند :

- خوبه، یکم تنهاست اینجا، دلش میخواد برگرده ایران

فرناز با تاسف سری تکان داد :

+همه چی تهو به هم ریخت

هاکان آهی کشید :

- بهش فکر نکن، حالا چیشد زنگ زدی

اخمی بر چهره اش نشاند :

+ وقتش رسیده

چهره هاکان هم جدی شد :

- خیلی وقت بود منتظر تصمیم فریبرز خان بودم! پس آخر دستورشو داد؟

فرناز نفسش را صدا دار فوت کرد :

- میخوام اون واکر عوضیو تیکه تیکه کنم هاکان، بیا شروع کنیم!

هاکان پوکی به انتهای سیگارش زد و آن را در جا سیگاری خاموش کرد :

- نقشت چیه؟

فرناز دستانش را در هم گره زد :

- هیراد و پدرام و کامران و میفرستم پیشت. باید با علوان مذاکره کنی و راضیش کنی که توپاز رو دوباره وارد بازار کنیم. به محض اینکه اجازشو داد شروع کنید به تولید و فروش، منم اینجارو میسپرم دست مسیح و با میلاد و افرادش میام اونجا. هر قدمی که ماگرز برداشت بهش ضربه میزنیم.

هاکان سری تکان داد :

- نگران مذاکره نباش، بسپرش به من، مابقیش با تو، به زودی میبینمت.

فرناز لبخند تلخی زد :

- مراقب خودت و آرزو باش

هاکان هم لبخندش غمگین شد و زمزمه کرد:

- توهم مراقب خودت و کوچولوت باش!

هردو لحظه ای در سکوت به چشمان هم خیره شدند و تماس تصویری با لمس فرناز روی دکمه پایان یافت.

آن روز آنقدر سرش شلوغ بود که متوجه گذر زمان نشده بود. خسته و کمی نگران وسایلش را جمع کرد تا به خانه برود. از اتاقش خارج شد و به مازیار و ایمان اشاره کرد تا برای رفتن همراهی اش کنند. سوار آسانسور شد و دکمه را زد. وارد طبقه همکف شد و طول آن را طی کرد تا به در خروجی رسید. نسیم خنکی می وزید. سرمای آذر ماه به جانش نشست.

یادش آمد اوایل مهر قرار بود با ماکان برای خرید لباس گرم بروند. لبخند تلخی زد و نفس عمیقی کشید. ماشین جلوی پایش متوقف شد. مازیار فورا از ماشین بیرون آمد و بااحترام در عقب را برای فرناز باز کرد. فرناز لحظه ای مکث کرد. نگاهی به آسمان و خیابان پر درخت انداخت:

+ هوا خوبه، میخوام یکم قدم بزنم!

مازیار خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد و چشمی گفت

فرناز قدم زنان طول خیابان را طی می کرد و ایمان و مازیار با ماشین کمی عقب تر از او حرکت میکردند. هوای خنک پاییز را با تمام وجود استشمام میکرد، موهایش رها در باد و لبخندش عمیق تر از همیشه بود. لحظه ای نگذشته بود که میان انبوه درختان سمت دیگر خیابان دو چشم را دید که آهسته او را تماشا می‌کرد. فقط چند ثانیه بود به طوری که فرناز حس کرد خیالاتی شده است. کنجکاو نگاه دیگری به درختان انداخت و پس از اطمینان از اینکه خیالاتی شده، خواست راهش را ادامه بدهد که با صدای خش خش در همان سمت به خود لرزید. نگاهی به عقب کرد و مازیار و ایمان را دید که در ماشین نشسته اند و اورا تماشا می‌کنند خیالش که از وجود آنها راحت شد به سمت درختان آن سمت خیابان قدم برداشت و مشغول دید زدن میان درختان شد. مازیار که خطر را حس کرده بود فورا از ماشین پیاده شد و کنار فرناز قرار گرفت :

- مشکلی هست خانم؟

فرناز برای بار اخر نگاهی کرد :

- چیزی نیست.

مازیار هم مثل فرناز به آنجا نگاهی موشکافانه انداخت :

- لطفا تو ماشین بشینید، هوا خیلی سرده.

فرناز سری تکان داد و مازیار زودتر از فرناز به سمت ماشین برگشت. فرناز دوباره ایستاد و اطراف را برانداز کرد. مطمئن بود کسی را اینجا دیده و حالا این بوی عطر آشنا که به مشامش می‌رسید بیشتر تحریکش می‌کرد که دنبال آن شخص باشد. پس از چند

لحظه بیخیال شده و به سمت ماشین برگشت که مازیار در را برایش باز نگه داشته بود. سوار شد و خطاب به ایمان گفت:

- بریم خونه

ایمان سری تکان داد و مازیار که نشست با سرعت به سمت عمارت حرکت کرد.

روز بعد

پلاستیکی کوچکی که در آن گرد نخودی رنگی بود را از روی میز برداشت و کمی بالاتر گرفت تا بهتر ببیند.

پدرام شمرده توضیح داد:

- این همون توپازه! توپاز در اصل به معنی یاقوت زرد رنگ هست. چون رنگ این مواد یکم به زردی می‌رفت تصمیم گرفتم اسمش رو بزارم توپاز.

فرناز سری تکان داد و مواد را دوباره روی میز گذاشت :

- این آزمایشگاه مجهز تر از کل آزمایشگاهاییه که توی زندگیم دیدم، همچین آزمایشگاهی توی آمریکا هم داریم؟

پدرام لبخندی زد :

- حتی بهترشو! اونجا چون علاوه بر تحقیقات باید تولید هم بکنیم هم فضای بیشتری داریم هم دستگاه های بهتر.

فرناز با رضایت سر تکان داد :

- خوبه، اون یکی چی؟

پدرام آهی کشید :

- من تمام تلاشمو کردم ولی برای بار سوم شکست خوردم. مواد رو با کمترین دوز ممکن به ۵ نفر تزریق کردیم ولی هر پنج تاشون تشنج کردن. با توجه به اینکه به زودی قراره بریم آمریکا فکر نمیکنم بتونم تا اون موقع نتیجه خوبی از مواد دومون بگیرم!

+ اون مواد هم مثل همین گرده؟

پدرام سرش را خاراند :

- نحوه ی استعمالش فرق میکنه، باید مثل سیگار مصرف بشه ولی توی موردهای آزمایشی تزریق کردیم!

فرناز نگاهی گذرا به بقیه قسمت های آزمایشگاه انداخت و درحالی که از در خارج میشد :

- اسمشو چی گذاشتی؟

پدرام تک خنده ای کرد :

- هنوز تصمیم قطعی نیست ولی احتمالا بخاطر رنگش بزارم کوتون (به معنای پنبه) !

فرناز لبخندی زد :

- شاید باورت نشه ولی عاشق اسمایی شدم که میزاری روی مواد مخدرا

پدرام تک خنده ای کرد و چیزی نگفت و فرناز از آزمایشگاه خارج شد. پدرام هم پشت سرش راه افتاد. فرناز در حالی که محوطه حیاط ازمایشگاه را از نظر می‌گذراند گفت :

- با اینکه اینجا خارج از شهره ولی بازم ممکنه مشکوک شن بهش، چطور این همه مدت مخفی مونده؟

پدرام که دست در جیب شلوارش فرو برده و همگام با فرناز طول حیاط را طی می‌کرد :

- اصلا سعی نکردیم مخفیش کنیم، اتفاقا اینجا مجوز داره! فقط مجوزش برای یه سری تحقیقات گیاهیه!

فرناز سری تکان داد و در سکوت طول خیاط را طی کرد وقتی به ماشینش رسید، مازیار فورا در ماشین را برایش باز کرد. فرناز درحالی که دستش را بالای در گرفته بود تا بنشیند گفت :

- هاکان فردا قرار داره با علوان، بعد از اون تو و تیمت و کامران میرید اونجا

پدرام سری تکان داد و فرناز در ماشین نشست و در را مازیار بست:

- برو انبار

ماشین روشن شد و به حرکت درآمد.

نم نم باران و نسیم خنک اواخر پاییز صورتش را نوازش میداد. شیشه را کمی بالا کشید :

- چند تا انبار داریم در کل؟

مازیار که جلو نشسته بود کمی به عقب چرخید :

- امار دقیق اونایی که خارج از ایرانن رو ندارم اما تو ایران ۶۷ تا داریم، که ۳۴ تاش تو تهرانه و مابقیش شهرای دیگه.

فرناز همانطور که نگاهش را دوباره به بیرون می‌داد :

- اینی که قراره بریم، توش چی انبار کردن؟

مازیار کمی سرش را خاراند :

- این یکی از انبارای اصلی اقا کامرانه، مواد زیادی توشه و یکی از امن ترین انبارامونه!

فرناز خواست چیز دیگری بپرسد که گوشی مازیار زنگ خورد. مازیار با عذر خواهی کوتاهی گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و به فرنازگفت :

- آقا کامرانه! میتونم جواب بدم؟

فرناز آهسته سر تکان داد و کنجکاو به او نگاه کرد.

مازیار گوشی را جواب داد و روی گوشش گذاشت.

- بله آقا

پس از مکثی گفت:

- چشم برمیگردیم

مازیار به سمت فرناز برگشت :

- خانم متاسفانه به انباری که داریم میریم حمله شده! اقا کامران گفت به شما بگم که اینجا نیاید.

فرناز با تعجب پرسید:

- مگه نگفتی اونجا خیلی امنه!

مازیار با چهره ای مضطرب و متعجب جواب داد:

- تو تمام این سال هایی که جز گروه بودم هیچوقت نشنیدم به این مکان حمله بشه! این اولین باره خانم.

فرناز پوفی کشید :

- لازم نیست بر گردی میریم ببینیم چخبره!

مازیار با چشم هایی گرد شده، چهره ای ملتمسانه به خود گرفت :

- خانم اگه اتفاقی برای شما بیفته، منو میکشن! خواهش میکنم اجازه بدید برگردیم

فرناز با خشم نگاهی به او کرد :

- حرفمو دوبار تکرار نمیکنم مازیار

مازیار با عجز نگاهی به ایمان که دودل در خیابان توقف کرده بود کرد. ایمان ناچارا ماشین را به حرکت در آورد و به سمت انبار رفت.

انبار مثل ازمایشگاه کمی خارج از شهر بود و پس از ۱۰ دقیقه طی کردن مسافت به جایی رسیدند که کمی آن طرف تر یک سوله بزرگ پیدا بود و آدم های زیادی در اطراف ان

بودند و صدای شلیک گلوله کاملا به گوش می‌رسید. مازیار وحشت زده به سمت فرناز برگشت :

- خانم خواهش میکنم اجازه بدید برگردیم! اینجا خیلی خطرناکه

فرناز بی توجه به او از ماشین پیاده شد و اسلحه اش را از کمر شلوارش بیرون کشید و آن را در دو دستش گرفت و آرام آرام به سمت سوله نزدیک شد. مازیار و ایمان هم سلاح به دست پشت سر او راه افتادند. مازیار التماس وارانه با صدایی ارام گفت:

- خانم خواهش میکنم بیاید برگردیم هنوزم...

صدای شلیک گلوله ای که به آنها نزدیک بود مازیار را ساکت کرد، ایمان فورا چرخید و دو گلوله شلیک کرد و کمی ان طرف تر یک نفر روی زمین افتاد.

کمی ترس به جان فرناز افتاده بود اما نمیخواست افراد محافظ این انبار را همینجا رها کند. به دیوار دور محوطه سوله که رسیدند به دیوار چسبید :

- یکی قلاب بگیره

مازیار فورا پیش قدم شد و دستش را قلاب کرد و فرناز به راحتی از دیوار کوتاه رد شد و پایین پرید. بلافاصله یک نفر که متوجه صدای او شد به سمتش شلیک کرد و فرناز بلافاصله با چند شلیک به او، اورا نقش بر زمین کرد. دستش می لرزید و با وحشت به جنازه ای که ده متر آن طرف تر بود خیره شد. با صدای پایین افتادن ایمان و سپس مازیار با ترس به انها نگاه کرد. مازیار با دیدن جنازه متوجه اتفاق شد و با سر به جنازه اشاره کرد :

- دیدین گفتم خطرناکه!

ایمان فورا هیسی گفت و مشغول تیراندازی به چند نفر ان طرف تر شد که تازه متوجه حضور آن سه نفر شده بودند. مازیار هم پشت سر او شروع به تیراندازی کرد و فرناز مات و مبهوت راه دیگری در پیش گرفت و کمی از آنها فاصله گرفت. خودش هم نمیدانست چه دارد می‌کند. چند نفر از افرادش را دید که مشغول تیراندازی به عده ی دیگر هستند و کامران را میان آنها تشخیص داد. خودش هم پشت یک ماشین سنگر گرفت و شروع به تیراندازی کرد. صدای دویدن چند نفر را که از پشت سرش شنید برگشت و دیدن آنها فریادی کشید تا همه را متوجه آنها کند. ۶ نفر از پشت سر به آنها شلیک می‌کردند. حالا دیگر افرادش هم متوجه حضور او شده بودند. آنها از دو طرف محاصره شده بودند. ناگهان صدای فریاد کامران شنیده شد.

- از رییس محافظت کنید.

تعداد افراد مهاجم هرلحظه بیشتر می‌شد و افرادی دیگر از جمله میلاد و افرادش از سمت دیگر مشغول تیراندازی بودند. میلاد با عجله خودش را به فرناز رساند و کنار او سنگر گرفت و با خشم فریاد کشید :

- شما اینجا چیکار میکنی؟

فرناز آب دهانش را قورت داد و خواست چیزی بگوید که ناگهان میلاد بلند شد و شروع به تیراندازی کرد. همه ی این اتفاقات در کمتر از ربع ساعت افتاد. افراد زیادی روی

زمین افتاده و تک تک مهاجمان مرده بودند. فرناز خیلی وقت پیش گلوله هایش تمام شده بود و تمام مدت پشت ماشین پناه گرفته بود.

بعد از اتمام صدای گلوله ها از پشت ماشین بیرون آمد و بهت زده به افراد روی زمین افتاده نگاه کرد. کامران را از پشت تشخیص داد و به سمت او رفت. کامران سرش را پایین انداخته بود و عصبی از میان دندان هایش غرید:

- همش تقصیر منه.

فرناز خواست چیزی بگوید که متوجه ایمان شد که روی زمین افتاده و به دیوار تکیه زده بود با سرعت به سمتش دوید و کامران هم با قدم های بلند خود را به او رساند.

فرناز جلوی ایمان زانو زد. دست راست ایمان روی بازوی چپش بود و خون زیادی از دست داده بود.

فرناز نگران او را نگاه کرد :

- تیرخوردی؟

ایمان نگاهی به زخمش انداخت و نفس زنان گفت :

- رد کرده

کامران نام احمد را با بلند ترین صدای ممکن فریاد کشید و مردی بلند قامت در مقابلش قرار گرفت. کامران روی بازوی او زد :

- این پسره رو هم ببرید

با چشم اقا گفتن احمد، فرناز کنار رفت تا ایمان به کمک احمد بلند شود. خواست اورا تا ماشین همراهی کند که متوجه صدای میلاد شد که بلند فریاد می‌کشید، با نزدیک تر شدنش به او متوجه حضور مازیار در مقابل میلاد شد. کمی از آنها دور بود ولی در همان فاصله هم صدای سیلی محکمی که بر روی صورت مازیار فرود آمد را شنید و پس از آن فریاد های خشمگین میلاد را، یقه ی مازیار را گرفته و بلند بلند فریاد میزد :

- مرتیکه احمق، ورداشتی آوردیش توی این بل بشو؟ میدونی اگه یه اتفاقی براش میفتاد چه بلایی سرت میاوردم؟

فرناز به آنها نزدیک شد و با صدای بلندی گفت :

- ولش کن میلاد!

میلاد با خشم نگاهی به او کرد و یقه ی مازیار را رها کرد و مازیار از شتاب دست او روی زمین افتاد. میلاد قدمی به سمت فرناز برداشت و انگشتش را به سمت او گرفت :

- بابت این کارت ممکن بود همونو به کشتن بدی! اگه اتفاقی برات میفتاد فریبرز خان...

فرناز با فریاد میان حرفش پرید :

- انقدر نگران جونت نباش، ببین به خاطر بی کفایتی تو چه بلایی سر این همه آدم اومده!

یک قدم به او نزدیک شد و فاصله ی میانشان را پر کرد، یقه لباس میلاد را با یک دست گرفت و با دست دیگرش لنگشتش را تهدید وار بالا آورد :

فریبرز خان وقتی پسرش هم مرد کاری نکرد! فکر میکنی من بمیرم چیکارت میکنه؟ هیچی، پس جای این افکار احمقانت بهتره به فکر جون آدمات باشی!

یقه اش را رها کرد و با حرص گفت :

- اون روز وقتی سنگ آدماتو به سینه میزدی و میگفتی نگران اونایی فکر کردم راست میگی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- فکر نمی‌کردم انقدر عوضی باشی!

چرخید و ارام تر لب زد:

- راه بیفت مازیار

خواست برود که میلاد دستش را گرفت و با صدایی غرش مانند گفت:

- اینو میگم چون نگران خودشونم خانم!

فرناز برگشت و با پوزخند صدا داری گفت:

- فکر میکنی باورم میشه؟!

میلاد با عصبانیت لبخند حرصی ای زد :

- بعد مرگ ماکان خان درسته که من هیچ اتفاقی واسم نیفتاد! ولی افرادم که محافظ خونه شما بودن رو از دست دادم!

فرناز بهت زده به او نگاه کرد که سرش را پایین انداخت :

- اره من بی کفایتم! به خاطر بی کفایتی من ماکان خان کشته شد! به خاطر بی کفایتی من بود که..

سرش را بالا آورد و با چشمانی قرمز شده که هاله ای از غم در آن نقش بسته بود ادامه داد:

- تک تک افرادم مردن!

با چهره ای گرفته و در مقابل چشمان بهت زده ی فرناز راهش را کج کرد و رفت. فرناز به مازیار که بغض کرده بود اشاره کرد :

- بریم.

مازیار پشت فرمان نشست و فرناز کنارش جای گرفت.

مازیار دستانش را روی فرمان گذاشته بود و هیچ کاری نمیکرد، فرناز تا خواست چیزی بگوید، بغض مازیار شکست و اشک هایش سرازیر شدند.

فرناز با چهره ای گرفته به او نگاه کرد :

- مازیار آروم باش چیزی نشده!

مازیار میان هق هق مردانه اش لب زد:

- همش تقصیر منه! باید به زور برتون میگردوندم، نباید میزاشتم بیاید.

فرناز ارام شانه اش را گرفت و با صدایی که ارام تر شده بود :

- تو از دستور من پیروی کردی پسر، فعلا که سالمم، ایمانم چیزیش نبود الکی غصه نخور!

مازیار در حالی که اشک هایش را پس میزد :

- ببخشید خانم، نباید همچین اشتباهی میکردم

همانطور که غمیگن با خودش حرف میزد ماشین را روشن کرد و شروع به حرکت کرد.

چند قرص کف دستش ریخت و نزدیک دهانش برد و خورد. لیوان ابی که روی میزش بود را لا جرعه سر کشید و سرش را دوباره در دستش گرفت و روی میزش خم شد. تقه ای به در خورد و با بله گفتن او میلاد و کامران وارد شدند، هردو غمگین بودند و اخم بزرگی بر چهره داشتند. فرناز سرش را بالا گرفت و خشمگین به آنها خیره شد.

- توضیح ؟

کامران آب دهانش را قورت داد و همانطور که سرش پایین بود زمزمه کرد:

- بهوبی شد...منتظر شما بودم...بهو دیدم رو سرمون خراب شدن.

فرناز دست روی پیشانی اش گذاشت :

- مشخصه کی هستن ؟!

میلاد به جای کامران جواب داد

- همشونو بررسی کردیم هیچی پیدا نکردیم.

چشم هایش را بست و باناراحتی بیشتری گفت :

- اونجا رو طبق روال همیشه جمع کنید

میلاد سر تکان داد :

- چون تعداد جنازه هایی که رو دسمون مونده زیاده مجبوریم با همه رو با سوله یکجا اتیش بزنیم! فعلا بچه ها در حال جابه جا کردن جنسای توی سوله هستن!

فرناز از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت و مقابل آن ایستاد و پس از مکثی گفت:

- از بچه های خودمون چند نفر مردن؟

کامران با صدایی لرزان گفت :

- پنج نفر از بچه های من، ۱۴ تا هم زخمی داریم.

فرناز در حالی که متاثر به بیرون خیره شده بود :

- جنازه اون پنج نفر رو با اون حروم لقمه ها نسوزونید، خاکشون کنید، به او زخمی ها هم رسیدگی کنید و براشون کم نزارید.

هردو چشمی گفتند و فرناز به سمتشان برگشت :

- تو میتونی بری کامران، با میلاد کار دارم

کامران نگاهی بین میلاد و فرناز چرخاند و سپس با باجازه ای از اتاق خارج شد. فرناز خیره به میلاد که سرش را پایین انداخته بود :

- گفتی محافظای خونه ما کشته شدن؟

میلاد هم سرش را بالا اورد و با او خیره شد :

- غیر از اونایی که موقع حمله کشته شدن مابقی ناپدید شدن و اقا فریبرز گفت کار من بوده!

فرناز سر تکان داد :

- کشتتشون؟

میلاد دوباره سرش را پایین انداخت :

- قانون گروه اینه که کشته بشن! ولی معمولا همچین کارایی رو من انجام میدم! نمیدونم چرا اقا بی خبر از من انجام داد. به هرحال یا مردن یا اقا بهشون رحم کرده و فقط اخراجشون کرده! اما بعیده، قانون همیشه قانونه!

فرناز برای مدتی سکوت کرد و سپس گفت:

- میتونی بری!

سپس میلاد بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

فرناز دست در جیب شلوار فرو برد و از پنجره به بیرون خیره شد و ارام باخودش زمزمه کرد:

- چرا باید همین امروز که من دارم میرم اونجا حمله کنن؟

تنش گر گرفته بود و خسته و آشفته آرنجش را روی نرده های تراس گذاشته بود و به سمت جلو خم شده بود. سیگاری روی لبش گذاشت و فندک را زیر آن گرفت و پوک عمیقی به آن زد. چشمانش خسته و سرد به دوردست خیره شده بود. کامران آهسته به او نزدیک شد و کنارش، مثل خودش ایستاد و زمزمه کرد:

- متاسفم میلاد!

میلاد پوک دیگری به سیگارش زد که کامران همانطور که به زخمش خیره شده بود گفت :

- باید زخمتو ببندم اینجوری عفونت میکنه!

میلاد این بار پوزخندی زد :

- نمیخوای بری خونت؟ داری مزاحم خلوتم میشی!

کامران بی توجه به او انگشتش را روی پیراهن مشکی میلاد کشید تا میلاد با دست آزادش محکم دست او را بگیرد. خسته تر از آنی بود که بخواهد با این پسر بدقلق لجبازی کند. پوک دیگری به سیگارش زد و آن را روی جا سیگاری ای که روی نرده تراسش بود خاموش کرد :

- آرش نفهمه!

کامران دستش را کشید :

- نمیگم بهش، بیا بریم ببندمش برات!

میلاد روی کاناپه دراز کشید، هیکلش بزرگ تر از آنی بود که روی کاناپه به راحتی جا شود. کامران دکمه های پیراهنش را باز کرد و با دیدن زخمش زیر لب لعنتی ای گفت. با دستمال خون اطراف زخم را پاک کرد :

- لعنتیا تا ناموس مسلح بودن!

میلاد در حالی که به سقف خیره شده بود :

- گفتم زنده بگیرمش که ازش حرف بکشم، یهو از تو جورابش یه چاقو کشید بیرون و زد به یهلوم، دیر جنبیده بودم روده هامو میریخت بیرون

کامران آهی کشید :

- خیلی شانس آوردی که...

لحظه ای در با شتاب باز شد و آرش بهت زده میان در ایستاد. نایلون هایی که در دستش بود روی زمین افتاد و با چشمانی وحشت زده به آنها نزدیک شد و جلو کاناپه روی زمین زانو زد. خیره به چشمان دردمند میلاد گفت :

- چه بلایی سر خودت آوردی؟!

میلاد خنده ای مملو از درد کرد و خطاب به کامران گفت:

- پسرم نگرانم شده!

آرش با حرص گفت :

- میشه برای یه بارم که شده جدی باشی تو این شرایط ؟! میگم چه بلایی سر خودت آوردی میلاد ؟

کامران در حالی که زخم را بخیه می‌زد :

- حمله کردن به یکی از مکانام، میلاد خودشو رسوند!

آرش درحالی که هاله ای از اشک در چشمانش حلقه زده بود :

- چرا حواست به خودت نیست آخه!

از جایش بلند شد و با صدایی بلند تر که کمی می‌لرزید :

- باید جنازتو بیارن که یادبگیری یکم مراقب خودت باشی ؟

و در مقابل نگاه آن دونفر با عصبانیت از خانه خارج شد.کامران در حالی که اخرین بخیه را می‌زد :

- به خاطر این بچه هم که شده یکم بیشتر مراقب باش

میلاد پوزخندی زد :

- لازم نکرده شما ها نگران من باشین من یه عمره با همین زخما زندگی کردم!

از جایش بلند شد و با نیم تنه لخت به اتاقش رفت و درحالی که پیراهن مشکی دیگری به تن کرده و دکمه هایش را می‌بست :

- مازیار گفت رییس یکیو کشته! احتمالا بار اولشه، امشب بهش سخت می‌گذره حتما، به مسیح زنگ بزن و بهش بگو یکم باهاش حرف بزنه!

کامران سری تکان داد :

- خودم میرم شرکت اونجا میبینمش بهش میگم، توهم بمون خونه، به خانم میگم زخمی شدی انگار نفهمیده بود

میلاد درحالی که کفشش را از جا کفشی بر میداشت گفت:

- جایی کار دارم باید برم، لازم نکرده بگی به کسی، همون آرش فهمید برام بسه!

کامران نفسش را با فوت محکمی بیرون فرستاد:

- چشم قربان، انتی بیوتیک بخور حتما، پانسمانشم عوض کن.

میلاد درحالی که در را باز نگه داشته بود تا کامران زودتر خارج شود با خنده ای :

- صدقه سری من واسه خودت یه پا دکتر شدیا.

کامران خنده ای کرد و از در خارج شد، میلاد هم پشت سرش خارج شد و در را را بست.

چشمانش را بست و سرش را روی میز گذاشت، تصویر آن جوانی که دو سه ساعت قبل کشته بود مقابل چشمانش نقش بست. به سرعت چشمانش را باز کرد و سرش را بلند کرد که جوانی با چهره خونی جلویش ایستاد. وحشت زده به او خیره شده بود که تقه ای به در خورد و مسیح وارد شد.

مسیح با دیدن چشمان به خون نشسته و رنگ پریده او لبخند غمگینی زد :

- شنیدم چه اتفاقی افتاده، خواستم یکم حرف بزنیم

فرناز با بی حالی سر تکان داد :

- بشین

مسیح روی یکی از صندلی ها نشست و فرناز هم از پشت میز بیرون امده و مقابل او روی یکی از صندلی ها نشست. سرش را پایین انداخت و لبخند تلخی زد :

- جون یه نفرو گرفتم!

بعد به چشمان مسیح نگاه کرد :

- اولش نگرانی ای نداشتم ولی حالا که یکم گذشته نمیتونم قبول کنم همچین کاری کردم

مسیح دستانش را در هم گره زد :

- یه زمانی منم همین حسو داشتم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- یه جوون خام بودم که همیشه سرش تو درس و مشق و کتاب بود. وقتی اومدم اینجا بهم اسلحه دادن و مجبورم کردن ادم بکشم!

مسیح کمی در جای خود جابه جا شد و انگار که در خاطرات غرق شده باشد، گفت :

- وحشت زده بودم و عذاب وجدان داشتم ولی یه نفر بهم یه حرفی زد که باعث شد آروم بگیرم

سرش را بالا اورد و به چشمان منتظر فرناز خیره شد :

- اگه اونا رو نکشی، خودت و خانوادت و دوستاتو میکشن، اونارحم ندارن پس توهم بهشون رحم نکن، خونی که رو دستاته باعث میشه خون عزیزانت روی دستات نمونه!

مسیح لبخندی مصمم زد :

- نزارید مرگ یه نفر اینطوری به هممتون بریزه!

فرناز لبخندی غمگین زد :

- اون یه نفر کی بود؟

مسیح غمگین گفت :

- اسمش سیاوش بود، قبل ازینکه میلاد رییس تفنگدارا بشه اون بود، اما یهو ناپدید شد و هیچکس نفهمید چرا و کجا رفته!

فرناز سری تکان داد :

- حرفات باعث دلگرمی بود مسیح!

مسیح از جایش بلند شد :

- من میرم. چون باردار هستین نمیتونم بهتون مشروب تجویز کنم ولی توی این شرایط بهترین گزینس!

فرناز لبخندی زد و از جا برخاست و دستش را به سمت او دراز کرد :

- همین که اومدی کافیه، ممنونم ازت

مسیح متعاقبا لبخندی زد و دستش را فشرد :

- امشب رو که صبح کنید همه چی بهتر میشه

فرناز سری تکان داد و سر جایش برگشت و با نگاهی رفتن اورا تماشا کرد.

در خواب و بیداری بود که سایه ای را حس کرد، فورا از جا بلند شد که درد بدی در پهلویش پیچید، اما بی توجه به او اطراف کاوید، آرش بود که با نگاهی مضطرب به زخمش نگاه می‌کرد. میلاد لبخند نامحسوسی زد و درحالی که سعی میکرد دوباره دراز بکشد گفت:

- وقتی اینجوری میای تو اتاقم، نمیترسی بکشمت؟

آرش با غم گفت:

+ خیلی درد داری؟

میلاد نگاهی پر معنا به او انداخت :

- من کم از این زخما داشتم پسر؟ چرا شبیه بچه ها باهام رفتار می‌کنی؟!

آرش نگاهش را به سمت دیگر اتاق داد :

+ شاید چون جز تو هیچکسو ندارم!

بغضش را قورت داد و به او خیره شد و ادامه داد:

+ هیچوقت نمیتونی درک کنی بی کسی چه شکلیه!

میلاد دوباره از جایش بلند شد و کلافه گفت:

- آرش میبینی که سالم، لازم نیست نگرانم باشی! الانم برو بخواب، خیلی خسته ام

آرش بینی اش را بالا کشید و شبیه پسر بچه های تخس گفت :

- نمیرم، همینجا میخوام بخوابم

میلاد با چشمان گرد شده نگاهش کرد:

- فکرشم نکن آرش، بچه بودی هم همچین اجازه ای نداشتی حالا که دیگه ۲۰ سالته

بعد پشتش را به او کرد دراز کشید و پتو را تا بالای گردن روی نیم تنه لختش کشید و در همان حال گفت :

- برو دیگه!

آرش لبخند نگرانی زد و از اتاقش خارج شد و در را بست. این مرد را پدر خود میپنداشت و خدا می‌دانست چقدر او را دوست داشت. روی صندلی اتاق نشست و به صفحه خاموش مانیتور خیره شد و به گذشته ها برگشت به زمانی که فقط ۱۵ سال داشت.

۵ سال قبل

روی پشت بام خانه به شکم دراز کشید و کتاب هایش را پهن کرد. لبخندی زد و نفس عمیقی کشید، اینجا گوشه ی دنج موردعلاقه اش بود که کمتر کسی به آن سرک می‌کشید و پسرک میتوانست به راحتی تکالیفش را در آرامش انجام دهد. مشغول انجام محاسباتش

بود که در حیاط با صدای محکمی بسته شد. فریاد های پدرش باعث شد چشم هایش را روی هم بگذارد و عاجزانه لعنتی ای زمزمه کند. صدای فریاد های گوشخراش پدرش آنقدر بلند بود که به راحتی به گوشش می رسید

- اون پسره ی سرتق باز کدوم گوری رفته؟ هان؟

مادرش مثل همیشه جارو به دست و غرغر کنان گفت :

+ چمیدونم کدوم گوریه پدرسوخته. حتما باز یه جا دفتر دستکشو پهن کرده و داره درس میخونه.

صدای پدرش بلند شد:

- کجایی کره خر بیا اینجا کارت دارم!

آرش سرش را از پشت بام جلو آورد :

- بله بابا!

رحیم لبخند نامحسوسی زد :

- بیا پایین بابا قراره باهم تا یه جایی بریم!

آرش که از رفتار عجیب او متعجب شده بود :

- کجا؟

رحیم دوباره اخم هایش را در هم کشید و فریاد زد:

- لیاقت نداری باهات مثل ادم حرف بزنم، گمشو بیا پایین تا خودم نیومدم!

آرش به سرعت کتاب هایش را جمع کرد و در کیفش انداخت و پایین رفت. رحیم در خانه ایستاده بود و پیراهن سفید دکمه ای بدست داشت . با دیدن آرش سرتاپایش را ورانداز کرد :

- بیا بابا، اینو بپوش، اون شلوار مشکی نویی که برات خریدم بپوش.

بعد دست در لباس های خودش کرد و کمربندی که کمی رنگ و رویش رفته بود را بیرون اورد. ارش اول ترسید و فکر کرد قرار است کتک بخورد و تا خواست بدود، رحیم خنده ای کرد که تمام دندان های داشته و نداشته اش مشخص شد :

- کاریت ندارم بچه، بیا اینم ببند.

آرش با ترس کمربند را گرفت و مشغول پوشیدن شد.

رحیم در حالی داشت کفشش را میپوشید :

- میریم یه جا بابا، هرکاری میگم میکنی، حرفم نمیزنی تا نگفتم، اگه مثل آدم هرچی گفتم گوش کردی برات دوچرخه میخرم!

آرش با خوشحالی گفت :

- دوچرخه نه، کامپیوتر! لطفاا

رحیم خواست مخالفت کند اما کمی فکر کرد و بعد پوزخندی زد :

- باشه قبول!

آرش متوجه تغییر رفتار ناگهانی او شده بود اما میخواست برای چند ساعت هم که شده باور کند پدر نه چندان مهربانش قرار است برایش کامپیوتر بخرد. کامپیوتری که آرزویش را داشت.

رحیم در حیاط منتظرش ایستاده و با صدای ناهنجارش فریاد زد:

- گمشو بیا دیگه!

آرش فورا بیرون دوید و کتانی هایش را از جا کفشی بیرون آورد که بپوشد که رحیم :

- اون نه بچه، اون که برای عروسی خریدم براتو بپوش!

آرش با ذوق در خانه دوید و کفش چرمی واکس خورده ای که کمی هم برایش گشاد بود و پدرش معلوم نبود از چه کسی دست دوم خریده را برداشت و دوباره بیرون دوید و ان را پوشید. مادرش دست به کمر ایستاد و به رحیم گفت:

- میبینم که بچه رو نو نوار کردی! تو که پول نداشتی رحیم. اصلا وایسا ببینم بچه رو کجا میخوای ببری.

رحیم صدایش را بالا برد :

- جاروتو بکن زنیکه، به تو ربطی نداره.

بعد شانه ی نحیف آرش را گرفت و به سمت در خانه راه افتاد. باهم وارد کوچه شدند و سوار بر موتور رحیم که به دیوار خانه تکیه داده شده بود حرکت کردند. رحیم همانطور که به جلو خیره شده بود گفت:

- خوب گوشاتو باز کن پسرجون، اونجایی که میریم پره از پسرای همسن و سال تو! میخوام از همه قشنگ تر به نظر برسی. یه نفر اونجاست که همتونو نگاه میکنه، از هرکی که بیشتر خوشش اومد بهش جایزه میده!

آرش با تعجب گفت:

- جایزش چیه؟

رحیم کمی فکر کرد :

- جایزش پولیه، با اون پوله هم میتونم واسه تو یه کامپیوتر بخرم هم واسه خودم یه ماشین!

آرش با تعجب بیشتری گفت:

- فقط اگه خوشکل باشم انقدر همون پول میدن یعنی؟

رحیم با اشتیاق ضربه ای به فرمان موتور زد :

- اره بابا منم باورم نمیشد اولش ولی بعدا که خودم رفتم اونجا و از نزدیک دیدم باورم شد.

بقیه راه در سکوت گذشت. به مکانی رسیدند که نسبتا شلوغ بود. ماشین های باکلاس زیادی وجود داشت و رو به روی خانه محافظان زیادی ایستاده بودند. رحیم در جایی توقف کرد و پیاده شد و موتور را همانجا گذاشت.

آرش با حیرت به ماشین ها نگاه می‌کرد و تقریبا پشت سر پدرش کشیده می‌شد.

مقابل چند نگهبان که رسیدند. نگهبان با اخم گفت :

- مجوز ورود؟

رحیم کاغذی از جیب پیراهنش بیرون اورد و به او داد. مرد نگاهی به سرتاپای آرش انداخت :

- از اون یکی در برید تو

رحیم دست ارش را محکم گرفت و به سمت دری کوچک که کمی آنطرف تر بود رفت.

وارد که شدند زنی با لبخند با لباسی و ارایشی که ارش به عمرش ندیده بود مقابل آنها ایستاد و لبخند ژکوندی گفت:

- خیلی خوش آمدید

رحیم با لبخند کج و معوجی آرش را با دست نشان داد :

- ارش پسرم.

زن با چهره ای که انگار به شخصی حقیر نگاه می‌کرد به رحیم نگاه کرد :

- پسرتو آوردی؟

رحیم سرش را بالا گرفت :

- مگه مهمه؟

زن سری به نشان تاسف تکان داد :

- خودت برو تو و بشین تو قسمت فروشنده ها، این پسره باید اماده شه.

رحیم سری تکان داد و روی شانه ی ارش زد :

- حواستو جمع کن، هرکاری خانم میگه انجام بده

ارش سری تکان داد و زن گفت:

- بیا اینجا بشین

رفت و کنار سه پسر دیگر که انجا بودند نشست.

زن لبخندی زد :

- حالا که هرچهار تاتون اومدید خوب گوش کنید ببینید چی میگم، لباساتونو کامل در میارید، من دکترم و میخوام بررسیتون کنم! اگه سالم بودید بهتون لباس نو میدم و میتونید برید داخل

آرش با ترس به او نگاه کرد که زن گفت:

- خجالت نکشید منم عین مامانتون

هرچهار پسر با ترس نشسته و تکان نمیخوردند. زن با فریادی شخصی به اسم ناصر را صدا زد و چهار مرد غول پیکر وارد شدند. به پسر ها حمله کردند و مشغول در اوردن لباس هایشان شدند. آرش با ترس فریاد میزد.

لباس هایشان را که کامل در آوردند از خجالت هرجهار نفر دستشان را روی پایین تنه شان گرفته بودند. زن پوزخندی زد و ناصر و ۳ نفر دیگر دست پسر هارا گرفتند و بالای سرشان نگه داشتند. ارش از خجالت چشم هایش را بسته بود. زن به او نزدیک شد و

مشغول وارسی تمام بدنش شد. آرش از لمس تنش توسط زن عاجزانه اشک میریخت و زیر لب التماس می‌کرد.

زن پس از انجام کارش پوزخندی زد و پلاستیکی را به او داد :

- نمیخوام بخورمت که، یه بازرسی ساده بود، اینو بپوش

آرش چشم هایش را باز کرد و به سرعت لباس را از آن بیرون آورد. فقط یک شرت بود. همان هم کافی بود تا از خجالتش کاسته شود. آن را پوشید و بی هیچ حرفی سر جایش ایستاد. کمی اشک هایش را پاک کرد.

زن پس از بازرسی بدن اخرین نفر از جایش بلند شد و دستکش پلاستیکی اش را در اورد و در سطل انداخت :

- خوبه هیچکدوم مشکلی نداشتید. ببریدشون داخل

ناصر و افرادش هرچهار پسرچه را گرفته و به داخل سالنی بزرگ بردند. سالنی که در وسط آن چهار میز بلند بود و دور تا دور سالن پر بود از میز و صندلی ها که افراد زیادی در آنجا نشسته بودند.

آرش را روی میزی که جلوی آن عدد ۱ نوشته شده بود قرار دادند و ناصر غرشی کرد :

- همونجا وایستا، اگه تکون بخوری تیکه بزرگت گوشته

آرش با ترس سر جایش صاف ایستاد. نگاهش بین مردم چرخید. در یکی از قسمت ها پدرش را کنار سه مرد دیگری دید که قهقه زنان او را به مرد دیگری نشان می دهد.

تمام وجودش نفرت شد. مانع افتادن قطره اشکی که مصرانه میخواست بیفتد شد و با تمام نفرت به چشمان پدرش خیره شد. قهقه های رحیم جمع شدند و جایش را اخم پر کرد. صدای مردی بلند شد که با میکروفون مقابل سکویی که آرش روی آن ایستاده بود رژه می‌رفت و منتظر بود آرش را بخرند.

- منتظر اولین پیشنهاد هستیم برای این پسر خوشکل!

- عاا‌ا بله آقای رها برای شروع ۱۰۰۰۰ دلار پیشنهاد کردن، پیشنهاد زیادیه مطمئنا این پسر جوون ارزششو داره

شخص دیگری فریاد زد:

- ۱۲۰۰۰ دلار

مرد مجری لبخندی زد :

- اوه اقای نعمتی ۱۲۰۰۰ تا پیشنهاد کردن! پیشنهاد دیگه ای نیست؟!

و این بازی مسخره ادامه یافت تا زمانی که آقای رها، ارش را با ۳۰۰۰۰ دلار خرید.

ناصر او را پایین آورد و دستش را از پشت گرفته و او را به سمت میز آقای رها برد. او پیرمردی ۵۰ و خورده ای ساله بود که با نگاه کثیفی آرش را نگاه می‌کرد:

- تو خیلی زیبایی، دقیقا تایپ من!

و خطاب به یکی از افرادش گفت :

- اینو ببرش.

مرد ارش را گرفته و به سمت پارکینگ برد. رحیم فورا به دنبال ها دوید و مرد را نگه داشت :

- ببخشید اقا یکم فرصت بده باهاش حرف بزنم، پسرمه

مرد نگاهی به او و پسر انداخت :

- فقط سریع تر، برام مسئولیت داره.

رحیم آب دهانش را قورت داد و به آرش نزدیک شد و دست روی شانه اش گذاشت :

- باور کن مجبور بودم آرش، اونجا زندگی بهتری داری، هرچی که بخوای در اختیارته، اینجوری هم زندگی تو بهتر میشه هم زندگی خواهرات.

آرش که سرش تا آن لحظه پایین افتاده بود سرش را بالا اورد و با نفرت به چشمان پدرش نگاه کرد :

- هیچوقت نمیبخشمت! یه روز پیدات میکنم و زنده زنده آتیشت میزنم!

خطاب به مرد محافظ گفت :

- بریم

رحیم با چشمانی ناباور رفتن پسرش را تماشا کرد. اما انقدر از فروختن پسرش با آن قیمت بالا خرسند بود که بیخیال برای دریافت پولش به داخل ویلا برگشت.

خواهش ها و تقلاهایش تنها باعث شد که اورا ببندند. پیرمرد با پوزخندی تن پسرک را تماشا میکرد. سپس نزدیکش رفته و دستش را زیر چانه ی ارش گذاشت و آرام زمزمه کرد

- امشب قراره ازت لذت ببرم!

چشمان آرش رنگ ترس به خود گرفته بود و التماس ها و تمنا هایش زیر آن چسب بزرگی که بر دهانش بسته بودند خفه میشد.

پیرمرد بلند شد :

- اینو امادش کنید واسه امشبم!

سپس خودش و افرادش از اتاق خارج شدند. آرش ترسیده گریه و ناله می‌کرد اما خوب می‌دانست هیچ راه فراری وجود ندارد. شب شده بود و هر لحظه منتظر بود بیایند و اورا با خود ببرند تا ان پیرمرد از او لذت ببرد اما شروع صدای تیراندازی نور امیدی را در دلش روشن کرد. وجودش سراسر شوق شد و فکر کرد پلیس در پی او آمده است. چندی نگذشت که مردی با هیکل درشت در اتاق را شکست و تفنگ به دست وارد شد. نگاهی به پسر کرد و چسب را از دهانش کند :

- حالت خوبه؟!

آرش لبخندی زد و درحالی که از شوق گریه می‌کرد :

- بله ممنون، شما پلیسی؟ برای نجاتم اومدی؟

مرد پوزخندی زد :

- پلیس؟ واقعا منتظر بودی پلیس بیاد نجاتت بده؟ نمیدونی پلیساهم آدم خودشون!

میلاد ایستاد :

- من میلادم! اتفاقی صدات رو شنیدم و فکر کردم یکی از همونایی و قایم شدی

آرش تند تند سرش را به چپ و راست تکان داد :

- نه من.. منو به زور آوردن اینجا، کمکم کن ازینجا برم

میلاد خنده ای کرد :

- کجا میخوای بری؟ آگه کس و کاری داشتی الان اینجا نبودی

آرش غمگین گفت :

- راست میگی! اما نمیخوام هرزه ی اون مرتیکه باشم!

میلاد با چشمان گرد شده گفت:

- چی؟

آرش به پهنای صورت اشک ریخت :

- منو.. میخواست...بهم...

میلاد پوفی کشید و میان حرفش پرید:

- نمیخواد توضیح بدی خودم تا تهشو خوندم! پاشو مرد که گریه نمیکنه! فعلا با من بیا تا ببینم چی میشه!

آرش خوشحال دست میلاد را گرفت و با کمک او از اتاق خارج شد. وقتی بیرون رفتند مردی با تعجب به ارش و میلاد نگاه کرد :

- این کیه ورداشتی اوردی

میلاد به پسر اشاره کرد :

- بهش یه لباس بده تنش کنه! باخودم میبرمش اینم قربانیه!

مرد سری تکان داد و چشم ریسی گفت:

زمان حال

نگاه جنون وارش را به آسمان داد، این شب کی سحر می‌شد؟! کی این کابوس لعنتی رهایش می‌کرد. تنهایی بد دردی بود. اگر ماکان بود در این لحظه او را در آغوش می‌گرفت و آرام جانش می‌شد. اما حالا میان این تنهایی تنها نطفه ای که درونش پیچ و تاب میخورد را داشت که با آن درد و دل کند.

پرستو نگاهی تلخ به آن چشمان به خون نشسته کرد و زمزمه کرد:

- نخوابیدین ؟!

فرناز چشمانش را بست و خسته لب زد:

+ نه ولی الان میخوام بخوابم. منتظر یه تماس مهم و امروز شرکت نمیرم!

پرستو سر تکان داد :

- یه چیزی اماده کنم واستون؟ گرسنه نخوابید

فرناز سر تکان داد و چیزی نگفت.

چندی بعد پرستو با سینی وارد اتاق شد، فرناز ساعدش را روی چشمش گذاشته بود، طوری که پرستو فکر کرد خوابیده است. سینی را کنارش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. بوی کیک شکلاتی که به مشام فرناز رسید لبخندی زد و از جایش بلند شد. سینی را مقابلش قرار داد و تکه ای از کیک را با چنگال جدا کرد و در دهانش گذاشت، جرعه ای شیر نوشید و لبخندش بزرگ تر شد، خواست تکه دیگری از کیک بردارد که گوشی اش زنگ خورد.
تماس را وصل کرد و روی گوشش گذاشت و آرام گفت:

- یه خبر خوب بهم بده هاکان

هاکان که از پشت گوشی صدای خنده اش میامد:

- خیالت راحت باشه فرناز، همه کارا درست شد. میتونی بچه هارو بفرستی بیان، منتظرتونم!

فرناز خنده ای کرد و با خوشحالی گفت :

- میدونستم کار خودته!

هاکان جدی تر شد :

- نوبت انتقام ماهم رسید فرناز

فرناز که لبخندش کمی جمع شده بود زمزمه کرد:

- همشونو نابود میکنم!

گوشی را قطع کرد و با ولع مشغول خوردن صبحانه اش شد. سپس سینی را به دست گرفته و وارد آشپزخانه شد. ثریا با تعجب گفت:

- پرستو گفت میخواین بخوابین که!

فرناز گوشه ی یکی از لب هایش بالا آمد :

- یه خبر خوب بهم دادن که باعث شد خواب از سرم بپره! یه اسپرسو برام درست کن ثریا، پرستو رو هم بفرست اتاقم کمکم کنه اماده شم! میخوام برم شرکت.

ثریا چشمی گفت و فرناز فورا وارد اتاقش شد و مشغول پوشیدن یک کت و شلوار سورمه ای با پیراهن سفید شد. پرستو هم به او پیوست و موهایش را صاف کرد و آنهارا بالای سرش دم اسبی بست.

اسپرسو اش را که نوشید از هردو تشکری کرد و از خانه خارج شد. مازیار و ایمان هردو منتظر او ایستاده بودند. فرناز به سمتشان رفت و جواب سلامشان را داد. مقابل ایمان قرار گرفت و دستی به شانه اش زد :

- بهتری؟

ایمان خجالت زده گفت:

- بله خانم، نگران من نباشید

ایمان جوانی بود با موهای مشکی و چشمان روشن که ۲۵ سال هم نداشت.

مازیار در ماشین را برایش باز کرد و بفرماییدی گفت.

فرناز تشکری کرد و او را از نظر گذراند.

مردی ۳۰ ساله با موهای مشکی بلند و ته ریش کوتاه!

فرناز که در ماشین نشست، ایمان ماشین را به حرکت در آورد و به سمت شرکت رفت.

از مقابل میز منشی که می‌گذشت گفت:

- ۶ نفرشونو صدا کن!

سپس بی آنکه منتظر جواب بماند وارد اتاق شد. طولی نکشید که هر ۶ نفر در اتاقش جمع شدند. فرناز مقابل چشمان منتظر انها عرض اتاق را قدم زد :

- قراره فروش توپاز رو شروع کنیم

لبخندی که بر لب آنها نشست فرناز را مصمم تر کرد تا ادامه دهد:

- پدرام و کامران، شما دوتا فردا می‌رید آمریکا! هیرادم اونجاست، یه مدت اونجا زیر نظر هاکان کار می‌کنید و من و میلاد اینجا منتظر حرکت بعدی واکر میشیم! هراتفاق که افتاد بلافاصله خودمونو میرسونیم اونجا!

بعد به آرش و مسیح نگاه کرد :

- شما دو نفر هم مراقب اینجا می‌مونید هروضعیتی بود بهم گزارش میدید و سرخود کاری نمیکنید فهمیدین؟!

همه چشمی گفتند و فرناز نفس عمیقی کشید وبا رضایت گفت:

- این موضوع برای من و هاکان خیلی مهمه! میخوام تمام تلاشتونو بکنید!

هر ۶ نفر چشم گفتند و با اجازه ی فرناز از اتاق خارج شدند.

روز بعد

+ پدرام و کامران رفتن؟!

میلاد سری تکان داد که فرناز دوباره پرسید:

+ اون موضوع رو بررسی کردی؟!

میلاد نگاهی به ارش انداخت و سپس گفت:

- تقریبا مطمئن شدیم که کار گروه ماگرز بوده!

فرناز سری به نشان تاسف تکان داد :

- این یعنی همه ی حرکتامونو زیر نظر دارن! قبل ازینکه حتی مذاکره ای با علوان انجام بدیم اونا خبر داشتن و بهمون ضربه زدن!

آرش گوشه ناخنش را به دندان گرفت :

- ما قرار نیست جواب این کارشونو بدیم؟!

میلاد قبل ازینکه فرناز جوابی بدهد گفت :

- معلومه که جواب میدیم، الان فقط باید منتظر یه آتو باشیم ازشون نه اینکه آتو بدیم دسشون!

فرناز با انگشت اشاره به میلاد اشاره کرد و سری به نشان موافقت تکان داد. مسیح تا آن لحظه ساکت بود :

- حالا که کامران رفته و افرادشم برده به نظرم بزارید افراد میلاد اینجا بمونن! ممکنه بعد رفتنتون به بقیه مکانا حمله کنن!

فرناز سری تکان داد :

- از اولم برنامه همین بود حتی شاید خود میلاد هم اینجا موند، باید ببینیم چی پیش میاد!

از جایش بلند شد :

- فعلا برید به کاراتون برسید! پدرام هنوز حتی تولیدشو شروع نکرده! باید صبور باشیم

هر ۳ موافقت کردند و از اتاق خارج شدند.

یک هفته بعد

میلاد سراسیمه وارد اتاق شد و مقابل فرناز قرار گرفت :

- به یکی از آزمایشگاها حمله کردن! پدرام اونجا بوده وضعیتش وخیمه!

فرناز با خشم چشمانش را روی هم گذاشت و زیر لب لعنتی ای گفت سپس از جایش بلند شد:

- باید بریم اونجا میلاد، آماده شو

میلاد سر تکان داد و از اتاق خارج شد فرناز گوشی را برداشت و با فشار دادن دکمه یک منشی گوشی را برداشت، فرناز از او خواست مسیح و ارش را صدا کند و سپس گوشی را قطع کرد.

مسیح و ارش که وارد اتاق شدند مقابلشان ایستاد :

- من دارم میرم! وضعیت اضطراریه باید میلادم ببرم شما مراقب اینجا باشید!

هردو سری تکان دادند که میلاد وارد اتاق شد :

- همه چیز امادست

فرناز دوان دوان دنبال میلاد راه افتاد و باهم از شرکت خارج شده و سوار بر ماشینی که ایمان راننده اش بود به سمت فرودگاه رفتند. پرواز شخصی ای که رزرو شده بود بلافاصله به پرواز درامد و فرناز و میلاد و دونفر از افراد میلاد در آن پرواز بودند.

فرناز روی صندلی ای جا گرفته بود و دقیقا مقابلش میلاد جای گرفته بود.

میلاد عصبی پایش را تکان می‌داد و چیز هایی زیر لب زمزمه می‌کرد.

فرناز کلافه شده بود :

- آروم باش میلاد، همه چیزو درست میکنیم!

چند ساعتی که در هواپیما بودند به کند ترین حالت ممکن گذشت، هردو نگران وضعیت پدرام بودند. از هواپیما که پیاده شدند دو ون مشکی در باند منتظرشان بود، سوار بر ماشین ها به سمت خانه ی هاکان در امریکا حرکت کردند.

مقابل ویلای بزرگ هاکان، کامران و هیراد انتظارشان را می‌کشیدند، با ورودشان به حیاط بزرگ ویلا هیراد و کامران با عجله به سمتشان رفتند. فرناز فورا از ماشین پیاده شد و خطاب به هیراد گفت:

- چه بلایی سرش اومده؟!

هیراد نفسش را محکم فوت کرد :

- خوشبختانه گلوله بهش نخورده فقط شلیک کردن به یکی از موادهای توی آزمایشگاه و منفجر شده و چهار تا از محافظامون رو موقع تیراندازی شدیدا زخمی کردن! از کسایی که داخل بودن پدرام و ۲ تا از آدماش سوختگی دارن، البته دکتر گفت حال پدرام از اون دوتای دیگه بهتره!

میلاد با حرص به کامران نگاه کرد :

- پس چرا میگی وضعش وخیمه؟!

کامران که غمگین تر از همیشه ، در بهت و ناراحتی فرو رفته بود زمزمه کرد:

- لباساشون...شبیه هم بود...من...من...فکر کردم...

هیراد دستی به شانه ی او زد و نگاه معنا داری به میلاد کرد :

- مهم نیست کامران، برو داخل

وقتی کامران کمی از آنها دور شد با صدایی اهسته گفت:

- هنوز تو شوکه!

میلاد با کلافگی چشمانش را مالش داد و فرناز درمانده به هیراد گفت:

- هاکان کجاست؟ خبر دیگه ای نیست؟!

هیراد سری به نشانه نه تکان داد :

- هاکان پیشش مونده! منو فرستاد کنار کامران باشم، حالش خیلی خوش نیست!

فرناز که رفتار آنها نسبت به کامران کمی متعجب شده بود چیزی نگفت و مابقی مکالمه به داخل خانه هدایت شد.

میلاد روی مبلی نشسته و آرنجش را به پایش تکیه داده و سرش را به دستش تکیه داده بود. کلافه پرسید:

- چجوری انقدر راحت دارن به مکانامون حمله میکنن! قبلا از این مشکلات نداشتیم.

هیراد نگاهی خشمگین به او انداخت:

- قبلا این همه دشمنم نداشتیم! الان اوضاعمون یه طوریه که دیگه حتی با خیال راحت نمیتونم برم پای میز مذاکره! انقدر بکش بکش راه انداختیم که جون هممون در خطره! پدرامو امروز زدن، فردا نوبت ماست، پس فرداهم میخوان به رییسامون حمله کنن لابد!

میلاد با نگاه به خون نشسته نگاهش کرد و با صدایی غرش مانند گفت :

- حرف دهنتو بفهم هیراد!

هیراد از جایش بلند شد و با صدایی بلند فریاد زد:

- مگه دروغ میگم؟! کامرانو نگاه کن! عشقش گوشه ی بیمارستان افتاده و هیچ کاری از دستش بر نمیاد! ریسمونو کشتن و هیچ کاری نتونستیم بکنیم! انقدر ضعیف بودیم و خبر نداشتم؟!

فرناز با نگاهی دردمند اورا نگاه کرد! کامران و پدرام باهم رابطه داشتند! حالا دلیل رفتار کامران را می‌فهمید.

در خیالات خودش فرو رفته بود که با فریاد میلاد به خود آمد، میلاد یقه هیراد را چسبیده بود و در صورتش فریاد می‌کشید:

- میگی چیکار کنم هاااا؟ برم همشونو به رگبار ببندم؟ اونوقت تضمین میکنی اتفاقات بعدش رو؟

هیراد خواست جوابش را بدهد که با صدای فرناز هردو متوقف شدند.

+ کافیه! با جفتتونم.

از جایش بلند شد که هردو از هم جدا شدند، با اخم های درهم گفت:

+ انتقامشونو میگیرم! هم انتقام ماکانو، هم انتقام پدرام رو

سپس سرش را به سمت کامران که گوشه ای نشسته و با بغض به فکر رفته بود گرداند :

+ توهم پاشو خودتو جمع کن! اینجوری میخوای انتقام بگیری؟!

کامران بهت زده نگاهش کرد که فرناز ادامه داد:

+ بلند شه ببینه کسی که عاشقشه انقدر ضعیفه؟!

کامران از جایش بلند شد و دستی در موهایش کشید و اخم هایش را درهم کشید و جدی شد:

- حق با شماست، باید برم و حواسم به بقیه مکانامون باشه!

و در مقابل نگاه ناباور میلاد و هیراد از خانه خارج شد.

فرناز نگاهی به میلاد و هیراد که هنوز مقابل هم ایستاده بودند انداخت :

- هیراد تو برو پیش پدرام و هاکان رو بفرست برگرده خونه، میلاد توهم با هرچی آدم داریم محافظت از همه ی مکانارو افزایش بده! نمیخوام دیگه همچین اشتباهی ببینم، مراقب کامرانم باش، حالش خوب نبود ممکنه دست به هر اشتباهی بزنه!

هردو چشم گفتند و از خانه خارج شدند و فرناز را با افکار به هم ریخته اش تنها گذاشتند.

در سکوت به گوشه ای خیره شده بود و در افکارش غرق شده بود. نمی‌دانست چند وقت است که در همان حالت مانده، با صدای در سرش را چرخاند و با هاکان خسته مواجه

شد، از جایش بلند شده و به سمتش دوید و خود را در اغوش او انداخت. هردو دقایقی در آن وضع ماندند. فرناز آهسته از او جدا شد و لبخند تلخی زد :

- دلم برات تنگ شده بود

هاکان غمزده سرش را پایین انداخت :

- نمیدونستم اوضاع انقدر به هم میریزه وگرنه نمیگذاشتم وارد این بازی بشی

فرناز چند قدم عقب رفته و بعد رویش را برگرداند و خسته روی مبل وارفت و زمزمه کرد:

- آمادگی این روزا رو داشتم!

هاکان هم روی مبل مقابلش نشست و سرش را میان دستانش گرفت :

- دکتر گفت به خاطر شکستگی پاهاش تا دوماه نباید راه بره، سوختگی پاهاش و دستاش هم با لیزر حل میشه!

نفسش را دردناک فوت کرد :

- اون از ماکانم که اونجوری جلو چشمام کشتنش، اینم از این بچه، خیلی درد کشید، پاهاش بدجوری شکسته!

سرش را بالا اورد و با چشمای های سرخ شده به فرناز خیره شد :

- دیگه واقعا وقتشه! به اندازه کافی بهونه داده دستمون!

سرش را بالا گرفت و به مبل تکیه زد و چشمانش را بست :

- یکی از افرادم تو راهه، هکره، به اندازه ی آرش خوب نیست ولی بازم نابغست! میاد تا یه سری اطلاعات بهمون بده تا بتونیم با برنامه جلو بریم.

فرناز سر تکان داد و آرام پرسید:

- ارزو کجاست؟!

هاکان آب دهانش را قورت داد :

- با وضعیتی که اینجا پیش اومد ترسیدم و فرستادمش یه جای امن!

فرناز سری تکان داد و خواست چیزی بگوید که گوشی هاکان زنگ خورد، هاکان گوشی را برداشت و آب دهانش را قورت داد سپس تماس را وصل کرد و روی گوشش گذاشت:

- بله

-....

- بفرستید بیاد

بعد از جایش بلند شد و خطاب به فرناز گفت :

- همون ادم اومده! اسمش اولیوره! فارسی خیلی بلد نیست

فرناز هم متعاقبا از جایش بلند شد و به سمتی که هاکان اشاره می‌کرد رفت.

در اتاقی پسری با موهای بور و چشمان آبی نشسته بود که عینک گردی زده بود و با اخمی که به چهره اش نمی آمد به مانیتور خیره شده بود و تند تند چیز هایی تایپ میکرد با

دیدن فرناز و هاکان سری تکان داد و دوباره مشغول کارش شد. هاکان اشاره ای به مانیتور کرد:

- چیزایی که میخواستم پیدا کردی؟

پسر جوان تنها به تکان داد سر اکتفا کرد و مانیتور را کمی چرخاند تا ان دو نفر هم ببینند:

- علاوه بر این متوجه شدم که اون برادر ناتنی آلبرت ووده! در واقع پدر آلبرت وود اونو به فرزند خوندگی گرفته بود و حتی بعد از مرگ پدرشون ارتباطشون با آلبرت هنوز قطع نشده! وود یکی از بزرگ ترین تاجرای اسلحه ی دنیاست! درواقع اسمش رو کم شنیدیم چون یه نفر دیگه به اسم دیوید جانسون رو رییس گروهش گذاشته تا هیچوقت گیر نیفته!

هاکان با تعجب پرسید:

- دیوید جانسون؟ کل اسلحه قاره آمریکا تحت سلطش نیست؟

اولیور سر تکان داد :

- البته! یکی از دلایلی که واکر فقط تو حیطه مواد مخدر کار میکنه همینه! اون نمیخواد زیر پرچم برادرش باشه!

هاکان سرش را به نشانه تاسف تکان داد و خطاب به فرناز گفت :

- گاومون زایید! طرفش پشتش خیلی گرمه!

فرناز پیشانی اش را کمی خاراند :

- انتقام انتقامه! یه کاری کرده و باید بهاشو بپردازه! آلبرت وود هرکی هم که باشه ماهم کم قدرتی نداریم!

هاکان سر تکان داد :

- ما میتونیم هرکیو بخوایم زمین بزنیم ولی، ممکنه در ازاش چیزای زیادیو از دست بدیم!

فرناز به سمت پنجره خانه رفت و از آن به محوطه بیرون خیره شد، سپس به سمت هاکان برگشت :

- چیزی که الان از دست دادیم اعتبارمونه! باید به هر طریقی شده به دستش بیاریم! حتی اگه لازم باشه با کل مافیا های آمریکا در می افتم تا اونو برگردونم!

هاکان سری تکان داد و دستی به شانه اولیور زد :

- میخوام اطلاعات تمام مکاناپی که واکر بهشون رفت و آمد داره به علاوه زمان دقیقش رو برام در بیاری! باید واکرو یه گوشمالی حسابی بدیم!

اولیور سری تکان داد و مشغول شد. هاکان به سمت فرناز برگشت :

- توهم خسته ای بهتره بری استراحت کنی! به محض اینکه چیزی پیدا کردم خبرت میکنم!

فرناز سری تکان داد و به سمت راه پله ی خانه راه افتاد.

نگاهی به اتاق بزرگ انداخت، دکوراسیونی به رنگ سبز زمردی داشت، یک تخت دونفره و یک میز آرایش و کمد، ترکیب ساده اما شیکی بود. لبه تخت نشست و کفشش

را بیرون آورد پاهایش را روی تخت دراز کرد. کش مویش را باز کرد و سرش را روی بالشت گذاشت . پتو را به روی خودش کشید و در کسری از زمان به خواب رفت.

"ماکان سرش بالا برد و با انگشت اشاره به درخت زرد آلو اشاره کرد :

- گیلاس میخوای؟

فرناز با خوشحالی سرش را تند تند تکان داد :

- آره ازون رسیده هاش بچین!

ماکان لبخندی زد و روی پنجه پاهایش ایستاد و دستش را دراز کرد و گیلاس تازه از را چید، آن را در سبدی که در دست فرناز بود گذاشت و دوباره این کار را تکرار کرد.

فرناز پس از چند دقیقه نفس عمیقی کشید :

- خستم شده ماکان، بریم بشینیم؟

ماکان در حالی که آخرین گیلاس را می‌چید :

- همه کارارو من کردم، اونوقت تو خستت شد؟

فرناز لب ورچید:

- بسه دیگه، همینارم نمیتونیم بخوریم.

ماکان خنده ای کرد و سبد را از دستش گرفت و به درخت ارغوانی اشاره کرد :

- خیلی قشنگه، بریم زیر سایش بشینیم!

فرناز سر تکان داد و گوشه ی دامنش را بالا گرفت و آرام قدمی برداشت. ماکان با عشق به او نگاه می‌کرد. به درخت ارغوان که رسیدند ماکان دستش را دراز کرد و به یکی از شاخه هایش که کمی پایین آمده بود دست کشید :

- وقتی بچه بودم با مامانم کاشتیمش، میگفت این درخت سایه ی خوبی داره، باغ رو هم قشنگ تر می‌کنه به خاطر رنگش!

لبخندش عمیق تر شد و به فرناز نگاه کرد. کمی از موهایش را پشت گوشش فرستاد :

- مثل توعه! ارغوان زندگی منی تو!

فرناز هم لبخند بزرگی زد که ماکان خم شد و بوسه ای روی لب هایش کاشت. وقتی از او جدا شد فرناز لب گزید:

- باغبونا میبینن، نکن!

ماکان خندید و گیلاس از سبد برداشت و مقابل فرناز گرفت :

- همشونو فرستادم پی نخود سیاه

لبخند دندان نمایی زد که فرناز با آرنج ضربه ای به بازویش زد و منحرفی زمزمه کرد که ماکان با اعتراض گفت:

- بابا خیرسرمون اومدیم ماه عسلا!

فرناز که قرمز شده بود در حالی که می‌خواست به روی خودش نیاورد گفت :

- بیا این گیلاسارو بخوریم بعدش بریم آلوچه بچینیم، بهو هوس کردم!

ماکان خنده ی بلندی سر داد و همانطور که می‌خندید روی زمین دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت :

- بهشت که میگن همینه پس! "

با صدای در از خواب بیدار شد. بغضی به گلویش چنگ می‌انداخت اما مثل همیشه راهی به بیرون نداشت، دستی به سرش کشید و موهای پریشان شده اش را کمی مرتب کرد :

- بیا تو!

هاکان وارد شد :

- با این لباسا خوابیدی چرا؟ لباس هست توی اون کمد

فرناز درحالی که یقه لباسش را مرتب می‌کرد :

- خسته بودم، نشد عوض کنم!

هاکان سری تکان داد و خیره به برگه هایی که در دست داشت گفت :

- اولیور یه چیزایی برامون پیدا کرده برای پس فردا شب قراره به مهمونی بزرگ بره که یکی از شرکاش دعوتش کرده، میخوام روی اون کار کنم، موافقی؟!

فرناز دستی به صورتش کشید :

- اگه تو میگی خوبه پس روی اون کار می‌کنیم!

هاکان سری تکان داد :

- الان ساعت هفته، برای ساعت ده به همه بچه ها گفتم جمع بشن اینجا! باید با نقشه پیش بریم!

فرناز سری تکان داد و چیزی نگفت که هاکان کمی معذب شد :

- متاسفم که مزاحم خوابت شدم!

فرناز لبخند کوچکی زد :

- خواب خوبی بود!

پاهایش را در سینه جمع کردو به گوشه ای زل زد :

- عاشق درخت ارغوان بود ماکان!

نگاهی به هاکان کرد که هاکان غمگین تر گفت :

- وقتی بچه بودیم، نمی‌گذاشت نزدیک اون درخت بازی کنیم میگفت اون فقط درخت منه، به هیچکس نمیدمش!

سرش را پایین انداخت و آب دهانش را قورت داد :

- همیشه میگفت میخوام بیخیال این زندگی بشم و دست فرنازو بگیرم و ببرم تو اون خونه باغ باهم زندگی کنیم!

فرناز آرام پیشانی اش را روی زانویش گذاشت :

- دلم براش تنگ شده

هاکان ارام زمزمه کرد:

- منم همینطور!

بعد آهسته گفت:

- میرم بیرون یه هوایی بخورم تو استراحت کن!

فرناز واکنشی به او نشان نداد و هاکان با شانه های خمیده از اتاق خارج شد.

فرناز، لباسش را با کت و شلوار مشکی عوض کرده بود. زمانی که وارد اتاق هاکان شد، کتش را بیرون آورد و روی یکی از مبل ها انداخت. پیراهن سفید و شلوار مشکی به تن کرده بود و دو دکمه ی اول پیراهنش را باز گذاشته بود، موهایش را بالا بسته بود و کفش قاب بلند مشکی پوشیده بود و بسیار با ابهت به نظر می‌رسید روی یکی از مبل ها مقابل میلاد نشست و کمی به جلو خم شد و دستانش را در هم گره زد :

- رو کن ببینم چیا داری هاکان

هاکان بلافاصله از جایش برخاست و کنار او نشست :

- قراره به یه مهمونی بزرگ بره، منم به اون مهمونی دعوتم، بعد مهمونی میتونیم کارشو بسازیم!

میلاد دستش را به سمت برگه ها گرفت :

- به این آسونیا هم نیست! آدمای زیادی داره و توی خیابونای پر رفت و آمد تردد می‌کنه! هراشتباهی ممکنه پای پلیس رو به این ماجرا باز کنه!

کامران که کمی عصبی به نظر می‌رسید گفت:

- تو مهمونی نمیتونیم؟ اگه اونجا گیرش بیاریم...

هیراد وسط حرفش پرید:

- اگه تو مهمونی بگیریمش برامون گرون تموم میشه، تک تک آدمای اون مهمونی ممکنه باهامون در بیفتن!

کامران سری تکان داد و فرناز برگه ها را برداشت و خودش هم بلند شد و برگه ها را در هوا تکان داد :

- باید وسط راه بهش حمله کنیم! غیر از این راهی نیست

سپس خطاب به کامران گفت :

- بین بچه هات تک تیرانداز چند تا داری؟

کامران کمی فکر کرد :

- ۷ تا تک تیرانداز حرفه ای دارم؛ با خودم میشه ۸ تا!

فرناز سر تکان داد و این بار خطاب به میلاد گفت:

- مسیرهایی که ازش عبور میکنه رو پیدا کن و ببین بهترین موقعیت برای تک تیراندازا کجاست!

خنده ای کرد و به هاکان گفت:

- با یه مهمونی چطوری؟

با گوشه چشم نگاهی به هیراد انداخت :

- توهم بیا!

سپس برگه هارا روی میز انداخت و کتش را برداشت و بیرون رفت. کت را به تن کرد و به حیاط خانه رفت، نفس عمیقی کشید وبه آسمان چشم دوخت. با صدای قدم های کسی از پشت برگشت و نگاهش به هیراد افتاد! هیراد کنارش ایستاد :

- باید یه چیزی بگم بهتون!

فرناز دستش را در جیب شلوارش برد و سرش را پایین انداخت :

- میخوای راجب علاقه واکر نسبت به خودت بهم بگی؟

هیراد سری تکان داد و با تعجب گفت:

- ولی شما از کجا...

فرناز بی توجه به او پاسخ داد:

- پس فکر میکنی چرا گفتم باهامون بیای مهمونی؟!

هیراد سر تکان داد :

- ولی بهم نگفتید که باید چیکار کنم! بهش نزدیک شم؟ یا مثلا...

فرناز به سمتش برگشت که دیگر حرفش را ادامه نداد، فرناز که گوشه ی یکی از لب هایش بالاتر کشیده می‌شد :

- نمیخوام به خطر بندازمت!

هیراد سرش را پایین انداخت :

- متاسفم که زودتر نگفتم !

فرناز لبخندش بزرگ تر شد :

- به هرحال تو همین الانم نقشه دوم منی! وقتش که برسه بهت میگم باید چیکار کنی!

هیراد سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت. فرناز نگاهی به گردنبند هیراد که از سنگ لاجورد بود انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد :

- اون گردنبند به نظر باارزش میاد!

هیراد دستش را به گردنبند گرفت و آن را کمی بالا اورد و نگاهی به او انداخت و دوباره آن را رها کرد :

- مادرم قبل از مرگش اینو بهم داد، عاشق این گردنبند بود و با وجود جواهرات ارزشمندی که پدرم براش می‌خرید این یکی رو با هیچکدوم حاضر نبود عوض کنه!

آه عمیقی کشید که فرناز گفت :

- چرا مرد؟

هیراد آب دهانش را قورت داد :

- دختر یه کارگر معدن بود، اوضاع مالیشون بد بود و برای عوض کردن شرایط زندگی خانوادش با پدرم ازدواج کرد؛ پدرم آمریکایی بود و یه پول هنگفت به خانواده مادرم داد و خودشو برد آمریکا و هیچوقت نگذاشت خانوادشو ببینه! مادرم جوون بود، اما از تنهایی و غربت مرد.

خنده ی تلخی کرد و گردنبندش را لمس کرد :

- این برای مادرم باارزش بود چون پدرش با سنگ لاجوردی که خودش تو معدن پیدا کرده بود براش درست کرده بود. میگفت این تنها دارایی زندگیشه!

چشم هایش را با درد بست :

- پدرم خیلی اذیتش میکرد ولی مادرم خوشحال بود، چون با فداکاری ای که کرده بود زندگی خانوادش خوب شده بود!

فرناز همانطور که کنارش ایستاده بود دست روی شانه اش گذاشت و نگاه پرمعنی و مهربانی به او انداخت. آرش به او گفته بود که پدر هیراد هم مثل خود او یک مشاور و وکیل مافیا و مردی بی رحم و خشن بوده است.

دو روز بعد

حوله ای را دور خودش پیچید و از حمام خارج شد. در آینه به خود نگاهی انداخت، حالا که پرستو نبود باید با این موها چه می‌کرد؟ در فکر بود که ضربه ای به در خورد و

فرناز حوله کوتاهش را که از بالای سینه تا کمی پایین باسنش را میپوشاند محکم تر گرفت و بفرماییدی گفت :

دختری جوان با قد بلند و موهایی که محکم دم اسبی بسته بود و کت کوتاه چرم و شلوار مشکی و بوت مشکی رنگی به تن کرده بود وارد شد. سرش را به نشانه ی احترام خم کرد و جعبه ی بزرگی که در دست داشت را روی تخت گذاشت و سپس گفت :

- این لباس رو هاکان خان براتون فرستادن گفتن بهتون برای آماده شدن کمک کنم!

صدای خوب و کمی خشدار داشت فرناز سری تکان داد :

- اسمت چیه؟

زن کمی معذب شد اما سریع خود را جمع کرد :

- متین هستم خانم.

فرناز لبخند زد، این اسم شدیدا به این زن که تفاوتی با مردها نداشت میامد. سر تکان داد :

- خوشبختم، بیا اینجا کمک کن این موهارو صاف کنم، میتونی؟ من از اینجور کارا سر در نمیارم!

متین فورا جلو رفت و صندلی پشت میز آینه را کشید :

- لطفا بشینید من انجام میدم

فرناز که از ته دل خوشحال شده بود در دل هزار بار از هاکان تشکر کرد که این فرشته را برایش فرستاده است.

روی صندلی نشست و از آینه به او خیره شد.

متین از داخل کشو ها یک سشوار و یک شانه بیرون آورد و با وسواس مشغول خشک کردن موهای او شد. فرناز با تعجب گفت :

- خیلی واردی، بهت نمیاد

متین برای اولین بار لبخند کوچکی زد و سریع آن را جمع کرد و همانطور که موهای او را شانه میکشید گفت :

- قبل از اینکه به گروه بیام مجبور بودم برای پول درآوردن کارای مختلفی بکنم! یه مدتم مجبور بودم توی یه آرایشگاه کار کنم!

فرناز سر تکان داد، این دختر برایش جالب به نظر می‌رسید و دوست داشت در مدتی که آماده می‌شود کمی خود را با او سرگرم کند، سپس پرسید:

- زیر دست کی هستی؟

متین همانطور که کارش را انجام می‌داد گفت :

- آقا کامران

فرناز تعجب کرده بود:

- نمیدونستم تو گروهشون نیروی خانم هم دارن

متین لبخندی زد :

- ده پونزده نفرمون زن هستیم

فرناز سر تکان داد و دوباره پرسید:

- خیلی خوشتیپی چند سالته؟

متین کمی گردنش را صاف کرد :

- ۲۹ سالمه

فرناز باز هم سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت مدتی گذشت و موهایش صاف بودند. دستی در آنها کشید و خطاب به متین گفت :

- خیلی خوب شده دختر!

متین شانه و سشوار به دست :

- می‌خواید یه شنیون ساده بزنم؟

فرناز سرش را تکان داد و خودش را به دستان متین سپرد، پس از گذشت بیست دقیقه به خودش در آینه نگاهی انداخت، به معنای واقعی کلمه زیبا شده بود، موهایش را کمی بالا جمع کرده و موهای جلوییش را موج دار کرده و توی صورتش ریخته بود در آینه به متین نگاه کرد و لبخندی به او زد :

-کارت خیلی درسته متین.

متین لبخند پرغروری زد :

- آرایشتون هنوز مونده

فرناز سری تکان داد و این بار چشم هایش را بست :

- کم آرایش کن لطفا!

متین چشمی گفت و دست به کار شد. آرایشش که تموم شد، کمکش کرد لباس بپوشد. تمام مدت متین سعی می‌کرد تن برهنه ی اورا نگاه نکند و با کمترین تماس ممکن برای پوشیدت لباس کمکش کند. لباسش یک لباس مشکی بلند و بدون آستین بود که از روی سینه اش شروع میشد و تا پایین دامن داشت، روی ان نقش های نقره ای رنگی کار شده بود که بسیار زیبا بود. متین کفش نقره ای رنگی را از جعبه بیرون آورد و مقابل فرناز که روی صندلی نشسته بود زانو زد و کمکش کرد کفش را بپوشد، فرناز با لبخند از او تشکر کرد:

- اگه نبودی معلوم نبود با چه قیافه ای به این مهمونی میرم!

متین لبخندی زد :

- شما در هرصورت جذابید، حتی باهمون حوله هم میرفتید همه رو مجذوب خودتون می‌کردید

فرناز لبخند محجوبانه ای زد و تشکر کوتاهی کرد. به خاطر کفش هایش با کمک متین از اتاق خارج شد. هاکان کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و در جیب کتش دستمال نقره ای رنگی گذاشته بود. هاکان لحظه ای محو فرناز در آن لباس و آرایش شد، سپس خود را جمع کرد و به او لبخندی زد، فرناز هم با خنده ای با نمک گفت :

- اینجوری لباسمونو ست کردی نمیگی آرزو منو میکشه؟

هاکان از شنیدن نام آرزو لبخند روی لبش ماسید ولی به روی خود نیاورد و با بالا انداختن ابرویش به سمت فرناز رفت و دستش را به سمت او گرفت و فرناز با ظرافت او را گرفت. هاکان با اشاره چشم به متین او را مرخص کرد و قدمی باهم برداشتند که هاکان آرام در گوش او زمزمه کرد:

- آرزو باید وقتی خودش رو قالب می‌کرد فکر این روزارو هم می‌کرد.

فرناز اخمی کرد و به بازو او ضربه ای زد :

- اینجوری حرف نزن! هنوز یادم نرفته چه بلایی سرش اوردی.

هاکان اخم بزرگی روی چهره اش نشاند و از حرکت ایستاد فرناز هم بازویش را رها کرد و مقابلش ایستاد که هاکان گفت:

- حتما باید یادآوری کنی همه چیزو بهم؟

فرناز نفس عمیقی کشید :

- آرزو رو دوست داشته باش هاکان! باور کن که اون عاشقته!

هاکان پوزخندی زد :

- چرا همه طرف اونن! ماکان تا زنده بود طرفش رو میگرفت، بابام هم همیشه اونو به من ترجیح داده و حالا تو..

کلافه دستی به موهایش کشید :

- همیشه لحظه های خوشی که کنار هم داشتیم. تو هر بار که باهمیم فقط از آرزو حرف میزنی!

صدایش را کمی بالاتر برد و دستش را مقابل فرناز گرفت:

- من نمیخوام عاشقش باشم! نمیخوام این عشق دروغی رو!

بی توجه به فرناز به سمت در راه افتاد. فرناز آرام دستی روی شکمش گذاشت و آه کوتاهی کشید، الان چه وقت درد داشتن بود، با درد دیگر در درون شکمش اخ بلندی گفت و کمی روی شکمش خم شد که هاکان با عجله به سمتش دوید و کمی به سمت او خم شد:

- خوبی فرناز؟ غلط کردم، آروم باش.

فرناز چشمانش را با درد بسته بود اما در این میان لبخندی زد و احمقی زیر لب زمزمه کرد و دوباره چهره اش از درد جمع شد. هاکان لحظه ای درنگ کرد و دست زیر پاهای او انداخت و اورا بلند کرد و آرام زمزمه کرد:

- آروم باش الان میریم بیمارستان

فرناز محکم کت او را گرفته و ضربه ای به سینه اش زد :

- بزارم زمین هاکان، باید بریم همونی، امشب واسم خیلی مهمه!

هاکان بی توجه به او حرکتش به سوی در خروجی را ادامه داداما با ناله ملتمسانه ی فرناز متوقف شد.

او را روی یکی از مبل ها نشاند و مقابلش زانو زد :

- حالت خوب نیست! بیخیال نقشه شو یه موقع دیگه انجامش میدیم. میلاد از در ورودی وارد شد و با دیدن وضعیت آنها به سمتشان رفت و مثل هاکان روی زمین زانو زد :

- چیشده؟

فرناز نفس عمیقی کشید :

- چیزی نیست! به بچه ها بگو آماده حرکت باشن!

میلاد سری تکان داد و از جایش بلند شد و به سمت در خروجی رفت فرناز با کمک هاکان از جایش بلند شد و با صدای خسته گفت:

- همینجوری میشم همیشه، نگران نباش یکم بعد خوب میشم

هاکان با نگرانی سر تکان داد و حلقه دستانش را دور او تنگ تر کرد و او را بیشتر به خود فشرد و باهم از خانه خارج شدند و در لیموزین مشکی رنگی که مقابل در بود نشستند.

هاکان بطری آب معدنی را مقابل دهانش گرفت تا جرعه ای بنوشد. سپس به راننده اشاره کرد تا حرکت کند.

فرناز که انگار کمی آرام تر شده بود. لبخندی زد و چشم هایش را ریز تر کرد پرسید:

- رژ لبم که خراب نشد؟

هاکان با دیدن چهره بانمک او خنده ای کرد و سرش را بوسید :

- ترسوندیم دختر

فرناز لبخند زد و کمی سرش را به بازوی او تکیه داد و به آرامی گفت:

- امیدوارم همه چی خوب پیش بره

در جواب "منم همینطور" شنید.

به عمارت بزرگی رسیدند. متین در را برایشان باز کرد و ابتدا هاکان و بعد فرناز پیاده شد، هاکان دستش را مقابل او نگه داشت و فرناز دست در دست او گذاشته و باهم راه افتادند. در ماشین دیگری هیراد از ماشین پیاده شد، کت و شلوار سورمه ای با پیراهن سفید به تن کرده بود. به سمت آنها رفت و کوتاه سرش را پایین و بالا کرد و سلام قربانی گفت هاکان کمی جلو رفت و کت او را گرفت وکمی مرتب تر کرد و خطاب به فرناز گفت:

- این پسره زیادی خوشکله!

هر سه خندیدن و فرناز و هاکان دست در دست هم و هیراد پشت سرشان به سمت ورودی عمارت حرکت کردند.

به مهمانی که وارد شدند، دو زن با لباس مخصوص جلو امدند و پس از خوش آمد گویی پالتو و کیف آنها را گرفتند. فرناز دستش را دور بازوی هاکان حلقه کرد و باهم به سمت میزی که خدمتکار اشاره می‌کرد رفتند.

به میز که رسیدند فرناز به هیراد اشاره کرد تا هیراد سرش را پایین بیاورد و فرناز ارام در گوششش زمزمه کند:

+ حواستو بده به واکر

هیراد سری تکان داد و با چشم دنبال واکر گشت و آن را پشت میزی گوشه سالن به همراه زنی زیبا و دو مرد دیگر که بالای سرشان ایستاده بودند، یافت.

این اولین باری بود که واکر را از نزدیک میدیدند. هرسه دور میز نشستند. مردی که لباس خدمتکاران را پوشیده بود نزدیک آمد و سه جام و یک بطری شامپاین روی میز گذاشت. سپس درب شامپاین را با وسیله ای که همراهش داشت باز کرد. هاکان با تکان سر تشکری از او کرد. هیراد از جایش بلند شد و جام هارا پر کرد و با احترام به فرناز و هاکان داد و یکی هم برای خودش برداشت. فرناز لبخند کوچکی زد :

- ممنون، ولی نمیتونم

هیراد به خاطر اشتباهش که فراموش کرده بود او باردار است خنده ای مملو از خجالت کرد

مردی بالای سر آنها آمد و با صدایی بلند گفت :

- اوه، هاکان عزیز،

هاکان از جا بلند شد و با او دست داد و فرناز و هیراد هم متعاقبا بلند شدند. هاکان کنار مرد قرار گرفت و دستش را به سمت فرناز دراز کرد :

- فرناز، بهترین دوست و شریک من و همسر برادر مرحومم!

فرناز دستش را دراز کرد و مرد دست او را گرفت و بوسه ای روی آن نشاند :

- من ساموئل هستم بانو، از دیدار با شما خوشبختم

فرناز لبخندی زد :

- منم همینطور

سپس هاکان دستش را به سمت هیراد دراز کرد :

- و آقای کاپ، وکیل و نماینده ی کل تشکیلات ما

هیراد نزدیک تر شد و دستش را دراز کرد و مرد دست اورا محکم فشرد :

- خوشحالم شمارو میبینم آقای کاپ، از توانایی هاتون زیاد شنیدم!

هیراد لبخند زد :

- منم همینطور آقای باتلر! ممنون از تعاریفتون

ساموئل باتلر مردی با ۴۰ سال سن بود، قد کوتاه اما هیکل خوبی داشت.

هاکان مشغول صحبت با ساموئل باتلر که میزبان مهمانی بود شد و فرناز و هیراد دوباره سر جایشان نشستند.

مدتی گذشت و هاکان مشروب به دست پیش هیراد و فرناز که ساکت نشسته بودند برگشت. نوشیدنی اش را سر کشید و سپس جام را روی میز گذاشت و دستش را مقابل فرناز گرفت و چشم هایش را با اطمینان باز و بسته کرد، فرناز دستش را در دست او گذاشت و باهم به سمت پیست رقص رفتند. اهنگ ملایمی در حال پخش بود، هاکان یکی از دست هایش را پشت فرناز گذاشت و با دست دیگرش دست فرناز را گرفت و او را

کمی به خود نزدیک کرد و هردو نرم مشغول تکان داد خود شدند، هاکان سرش را نزدیک گوش فرناز برد و آرام زمزمه کرد:

- میلاد و کامران اماده ان، تا یه ساعت دیگه واکر بر میگرده!

فرناز سری تکان داد و سرش را نزدیک گردن هاکان برد و کمی بالا کشید تا دهانش کمی به گوش هاکان نزدیک تر شود، از برخورد نفس های فرناز با گردنش تنش گر گرفته بود اما در دل به خود نهیب می‌زد تا آرامشش را برگرداند. فرناز نیز زمزمه کرد:

- حواست باشه زنده میخوامش، باید یه چیزایی رو بفهمم!

هاکان که از این همه نزدیکی با فرناز داغ کرده بود اب دهانش را قورت داد که فرناز ادامه داد:

- چرا اون شب ماکان نماینده ماگرز رو کشت؟ چی بهش گفت اون لعنتی که ماکان دست به همچین کاری زد

هاکان نفسش را پر صدا فوت کرد :

- برای منم سواله، ولی زنده میگیرمش چون مرگ واسه آدمایی مثل اون یه هدیه است!

فرناز سری تکان داد و کمی در همان حالت رقصیدند. پس از مدتی هاکان دوباره زمزمه کرد:

- آماده باش، بلافاصله بعد از خارج شدن واکر ماهم میریم!

فرناز سر تکان داد و برای اینکه مقابل نگاهایی که به سمتشان بود لو نروند. دستی که روی شانه هاکان بود رو برداشت و زیر چانه ی هاکان گذاشت و چانه اش را کمی پایین آورد و لب زد:

- دیگه مشروب نخور، همین الانشم یکم مستی!

این کار را کرد و ندانست که هاکان چه عذابی کشید!

چه عذابی کشید وقتی نفس های داغ او به صورتش برخورد کرد!

فرناز خواست از او جدا شود و برود که هاکان دست پیش گرفت و اورا محکم تر از قبل به خود فشرد.

فرناز با تعجب به اونگاه کرد و خواست چیزی بگوید که هاکان زیر لب غرید

- امشب باید مست کنم، مست کنم تا این عذاب تموم شه!

بعد دستش که پشت کمر فرناز بود را شل کرد و او را رها کرد و دستش را گرفت و به سمت میزشان حرکت کرد. فرناز این حرف او را قطعا انتقام خواهی هاکان تعبیر می‌کرد اما نمی‌دانست این مرد از صمیم قلب خودش را می‌خواهد.

کمتر از یک ساعت گذشت، هیراد و فرناز و هاکان پشت میزشان منتظر نشسته بودند. تمام مدت فرناز نگذاشته بود هاکان از کنارش تکان بخورد تا مبادا در گوشه کناری جرعه ی دیگری مشروب بنوشد و هاکان مثل پسربچه ی تخسی که مادرش دعوایش کرده باشد به حالت قهر نشسته بود. هیراد هم با چشم غره های فرناز از نوشیدن خودداری کرده و حواسش را به واکر داده بود.

هاکان کلافه پاکت سیگارش را از روی میز برداشت و خواست نخی از آن بیرون بکشد که ناگهان ضربه ی محکمی به پایش خورد که باعث شد صورتش جمع شود. به هیراد نگاه کرد و خواست چشم غره ای به او برود که دید او سمت دیگری را نگاه میکند. خط نگاهش را دنبال کرد و به واکر رسید ایستاده و مشغول خداحافظی با باتلر است. نگاهش را دزدید و با چشم به فرناز اشاره کرد و و ارام زمزمه کرد:

- اماده باشید.

هیراد هم نگاهش را گرفت و گوشی اش را کمی بیرون اورد و پیامی ارسال کرد و سری برای هاکان تکان داد.

یک روز قبل

هیراد گوشه ناخنش را به دندان گرفت :

- اگه یه وقت مسیرش رو عوض کرد چی

فرناز روی نقشه ای که روی میز پهن بود خم شد و با دست چند خیابان را نشان داد :

- این ۴ تا مسیر مسیرای احتمالی ای هستن که ازشون عبور می‌کنه، دو تا از این مسیرا نسبتا خلوت و دوتا دیگه ترافیک داره، حتی اگه تصمیم بگیره از اون دوتا مسیری بره که ترافیک داره، ترافیکش رو یه جوری سنگین میکنیم که مجبور شه به یکی از مسیرای مورد نظر ما تغییر مسیر بده.

کامران با چهره ای که به فکر فرو رفته بود گفت:

- چهار تا از تیر اندازام رو میزارم توی خیابون اول و خودم و سه تای دیگه توی خیابون ۳ میمونیم، مابقی افرادمو توی هرچهار تا خیابون پخش میکنم!

هاکان سری تکان داد :

- من و هیراد و فرناز به مهمونی میریم و از اونجا ساعت حرکتش رو بهتون اطلاع میدیم بعدشم خودمونو بهتون میرسونیم، میخوام میلاد رهبری نیروهارو به عهده داشته باشه و کامران زیر نظر میلاد تک تیراندازا رو رهبری کنه، مفهومه؟

هردو سر تکان دادند و چشم گفتند که فرناز ادامه داد

- همین امروز برید اون منطقه رو بررسی کنید، هم تک تیراندازا واسه جا گیریشون هم بقیه افراد، درضمن دوربینای اون ناحیه رو کلا قطع میکنیم نگران اون موضوع نباشید.

همه چشم گفتند و کمی از میز فاصله گرفتند و خواستند بروند که فرناز گفت :

- راستی..

همه نگاهش کردند که ادامه داد:

- پدرام مرخص شده، تا بعد از اتمام این عملیات میفرستمش یه جای امن، لازم نیست نگرانش باشید

همه سر تکان داد و کامران با نگرانی به او نگاه کرد که فرناز چشم هایش را با اطمینان باز و بسته کرد تا کمی خیالش راحت تر شود.

زمان حال

قلبش محکم تر از همیشه می‌تپید و در دلش پیچشی احساس می‌کرد. هاکان عصبی به بیرون خیره شده بود و هیراد مضطرب پایش را تکان می‌داد، راننده با تند ترین سرعت ممکن رانندگی می‌کرد تا زودتر به محلی که قرار بود واکر را دستگیر کنند برسد. صدای شلیک تفنگ تک تیر انداز خبر از نزدیک شدنشان به محل می‌داد. هرسه اسلحه شان را بیرون کشیدند و به محض ایستادن ماشین پیاده شده و پشت ماشین سنگر گرفتند. کمی آن طرف تر ماشین واکر و دو اسکورتش توقف کرده بودو افرادش مشغول تیراندازی به افراد میلاد بودند. تاریکی شب، خلوتی راه و صدای رعب انگیز اسلحه فضایی ترسناک ایجاد کرده بود. هر سه آنها مشغول تیراندازی شده بودند واکر وحشت زده زنش را سپر خود کرده و با کلت به سمت میلاد و افرادش شلیک می‌کرد. فرناز از جا بلند شد و بی توجه به موقعیت لحظه ای مکث کرد و بازوی واکر را هدف گرفت و شلیک کرد با زمین خوردن واکر فرناز هم توسط هاکان به پایین کشیده شد هاکان ترسیده فریاد کشید:

- توی این وضعیت اون وسط وایسادی، خیلی دلت میخواد بمیری؟

فرناز پوزخندی زد و دوباره از جا بلند شد و مشغول تیراندازی شد. طولی نکشید که همه ی افرادی واکر روی زمین افتادند و صدای جیغ های کر کننده زن واکر به گوش می‌رسید. واکر با اینکه بازویش زخمی شده و روی زمین افتاده بود اما سینه خیز حرکت می‌کرد تا بتواند خود را نجات دهد. میلاد با قدم های بلند دوید و اسلحه ای که نزدیک

واکر بود را با لگد به سمت دیگری پرت کرد و با خشونت هرچه تمام پایش را روی گردن او گذاشت تا نتواند تکان بخورد.

فرناز نیم نگاهی به میلاد انداخت و دستش را در هوا چرخاند تا همه متوجه شوند وقت رفتن است.

در گاراژ را باز کرد و همین که خواست وارد شود بازویش محصور دستان فرناز شد. نگاهی به چهره مصمم و خشمگین فرناز انداخت و دوباره خواست وارد شود که فرناز دستش را محکم تر فشرد :

- بزارش به عهده ی من

هاکان چشم هایش را بست و پس از مکثی به سمت او چرخید :

- به خودت آسیب نزن

فرناز سر تکان داد و جلوتر از هاکان وارد شد. لباسش را با شلوار مشکی و پیراهن مردانه سفیدی عوض کرده بود.

کامران و میلاد و هیراد واکر را به صندلی ای بسته بودند، کامران پشت سرش ایستاده بود، میلاد کنارش به دیوار تکیه زده بود و هیراد گوشه ای دورتر دست به سینه ایستاده بود.

صورت واکر خونی و و استین دست راستش قرمز بود. روی گلوله ای که فرناز به او شلیک کرده بود پارچه ای را محکم بسته بودند تا واکر از خونریزی نمیرد، فعلا با او کار داشتند.

با ورود هاکان و فرناز چشم هایش را نیمه باز کرد و دوباره با پوزخندی بست. فرناز نزدیک شد و مقابلش خم شد و چانه اش را در دست گرفت. به چشمان نیمه خمار او نگاه کرد و پوزخندی زد و رهایش کرد و چند قدم عقب تر امد. همان طور که مشغول بالا زدن استین پیراهنش بود و به آن نگاه می‌کرد :

- انگار هنوز مسته!

با این حرف او کامران از پشت سر لگدی به صندلی زد تا صندلی از جلو بیفتد و صورت واکر به زمین برخورد کند. واکر از درد فریادی کشید و فحشی نثار کامران کرد. کامران بی تفاوت دوباره صندلی را گرفت و سر جایش برگرداند. فرناز نزدیک شد ساعتش را در آورد و به کامران داد و بلافاصله سیلی ای به واکر زد و غرید

- دهنتو باز کن و بگو چرا ماکان اون مرتیکه رو کشت؟

مرد قهقه ای زد :

- حدسم درست بود، واسه همین منو زنده نگه داشتی!

فرناز صورتش را نزدیک صورت او برد و زمزمه کرد:

- حدست کاملا اشتباست، زنده نگهت داشتم زجرکشت کنم!

مرد به چشمان فرناز خیره شد که لگد میلاد از بغل باعث شد صندلی اش به آن طرف اتاق پرتاب شود، میلاد فریاد زد:

- وقتی خانم باهات حرف میزنه، سرت پایین باشه مردک!

هیراد از آن سمت دیوار یقه مرد را گرفت و صندلی را دوباره سر جایش درست قرار داد.

فرناز اینبار یقه واکر را که در حال لرزیدن بود گرفت و با صدای غرش مانندی گفت :

- بنال مرتیکه تا مث سگ نکشتمت!

واکر که می‌ترسید به چشمان فرناز نگاه کند سر را پایین انداخته و به خود می‌لرزید.

فرناز پوزخند صدا داری زد و یقه اش را رها کرد و چرخید :

- باورم نمیشه همچین بزدلی ماکانو کشته باشه!

صدای ناله مانند واکر بیرون آمد:

- من نکشتمش

فرناز چرخید و دوباره یقه ی را محکم گرفت:

- خفه شو عوضی، دهنتو ببند.

واکر این بار با صدایی که کمی بلند تر بود گفت:

- باور کن من نکشتمش!

فرناز با حیرت به او نگاه کرد که واکر خون بینی اش را با صدا بالا کشید و با جرات بیشتری گفت :

- نمیدونم کی کشتش ولی کار من نبود

در کسری از ثانیه هاکان به او حمله ور شد و صندلی را به سمت دیوار کشید و درحالی که سعی در خفه کردن واکر داشت فریاد زد:

- تک تک اون آدمایی که فرستادی تتوی ماگرز داشتن مرتیکه!

واکر با خرخر سعی داشت چیزی بگوید. هاکان او را رها کرد که واکر با سرفه گفت:

- من کلی تلاش کردم که توپاز رو از بازار بیرون بکشم، اونوقت چرا باید با کشتن ماکان قراردادم با نهنگ قاتل رو فسخ کنم!

همه با بهت و تردید به او خیره شده بودند که او ادامه داد:

- کشتنش تا ماگرز و نهنگ های قاتل رو زمین بزنن من..

مشت هاکان در صورتش فرود امد که باعث شد خفه خون بگیرد، هاکان تند تند به صورتش مشت می‌زد و فریاد می‌کشید:

- دروغ میگی عوضی، کشتیش، خودت لعنتیت کشتیش

میلاد فورا به سمتش رفت و او را به زور عقب کشید. هاکان که با تقلای میلاد به گوشه ی اتاق کشیده می‌شد با فریاد هایش برای واکر خط و نشان می‌کشید. فرناز با بهت و غم نیم نگاهی به او انداخت :

- بهم بگو چرا ماکان نمایندتو کشت

واکر نفس عمیقی کشید :

- بگو بقیه برن!

کامران یقه اش را گرفت و فریاد زد:

- مرتیکه اینجا حق انتخابی نداری

واکر سرش را به چپ و راست تکان داد :

- تا وقتی اینا اینجان امکان نداره بگم

فرناز نگاهی به چشمان مصمم او انداخت و سپس با اشاره سر به همه انها دستور داد تا از اتاق خارج شوند.

کلافه قدمی به عقب برداشت :

- بگو

واکر نگاهی به پشت فرناز انداخت تا از رفتن انها مطمئن شود، سپس :

- به ماکان از عشق هاکان به تو گفت

فرناز با بهت به او خیره شد که او ادامه داد

- گفته بود هاکان...

با فرود آمدن سیلی فرناز به صورتش ساکت شد. فرناز قدمی عقب رفتو با نفرت به او خیره شد و در حالی که از گاراژ خارج می‌شد :

- نمیدونم واقعا ماکانو کشتی یا نه ولی انتقام بقیه ادمام هنوز مونده.

واکر فریادی کشید و فرناز بی توجه به او از گاراژ خارج شد. هرچهار نفر در حیاط منتظرش نشسته بودند، فرناز با نگاهی سرد، نزدیک کامران رفت :

- مال توعه، هرکاری میخوای باهاش بکن!

کامران سری تکان داد و به گاراژ رفت، میلاد و هیراد هم پشت سرش رفتند.

هاکان فرناز را صدا کرد. فرناز از نیم رخ به او نگاه سردی انداخت و سردی نگاهش تن هاکان را لرزاند. فرناز بی توجه به او قدمی برداشت و هاکان پشت سرش کشیده شد، بار دیگر نامش را صدا کرد و این بار هم فرناز توجهی به او نکرد. به سرعت قدم برداشت و مقابل او ایستاد :

- چی بهت گفت؟

و سیلی ای روی صورتش فرود آمد، هاکان با حیرت به فرناز نگاه کرد که فرناز سیلی دیگری سمت دیگر صورتش خواباند و بی تفاوت مسیرش را در پیش گرفت و رفت.
هاکان به دنبالش دوید و دستش را با خشم کشید، طوری که فرناز به سمت او برگشت.

با خشم زمزمه کرد:

- چی گفت اون نامرد؟

فرناز پوزخند صداداری زد :

- نامرد؟ تو نامردی تو

به تخت سینه اش کوبید و فریاد زد:

- نامرد تویی که از اعتماد من و ماکان سو استفاده کردی! چقدر خر بودم که نفهمیدم اون نگاها، نگاهای یه رفیق نیست، چقدر احمق بودم که نفهمیدم اون پشت اون لمسا چه فکریه!

هاکان با درد، به او نگاه کرد که فرناز صدایش را بالاتر برد :

- چطور تونستی این کارو با من بکنی؟!

هاکان سرش را پایین انداخت، دیگر تاب دیدن آن نگاه سرد را نداشت، دلش، روحش، وجودش برای این زن بود و حالا روی نگاه کردن به او را نداشت.

فرناز با نگاهی غمزده از او فاصله گرفت و رفت، ماشینی که در حیاط بود را سوار شد و با سرعت رانندگی کرد، نمی‌دانست کجا می‌رود، اما نمیخواست بماند! هاکان را مثل برادر دوست داشت، او را بهترین رفیقش می‌دانست و بیشتر از چشمانش به او اعتماد داشت و حالا این مرد تنها بوی خیانت می‌داد بوی بی اعتمادی!

خشمگین بود، از همه چیز، از خودش بیشتر از همه، نباید اعتماد می‌کرد! در دل به خود را احمق خطاب کرده و بر خود نهیب می‌زد.

دور و برش را نگاه کرد ناخواسته به این جاده رسیده بود، ماشینش را کناری نگه داشت و از آن پیاده شد. از جنگل صدای زوزه گرگ می‌آمد و صداهایی که در آن لحظه نمی‌دانست برای چیست. روی زمین نشست. جنگل کمی پایین تر از سطح جاده بود از بالا به جنگل خیره شده بود. صدای ماشین دیگری آمد. صدای شن های زیر لاستیک

خبر از ورود ماشین به قسمت خاکی جاده می‌داد اما حتی بر نگشت تا ببیند چه کسی است، دزداست؟ قاتل است؟ یا بدتر ازآن، رفیق خائن است؟

صدای قدم های کسی آمد و لحظه ای بعد حضور کسی را کنارش حس کرد. همان عطر آشنای هاکان بود. هاکان سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- اوایل وقتی عاشقت شده بودم به خودم نهیب می‌زدم، که این دختر کنار تو نمیتونه باشه! تو خشنی، تو بی احساسی اما اون نحیفه، مهربونه، شکنندست.

تلخ خنده ای کرد :

- به خودم اومدم دیدم بدجوری عاشقتم! دیدم یه حس بزرگه که نمیتونم جلوشو بگیرم، یه حس خواستن عجیب که هیچوقت تجربش نکرده بودم. اما دلم نمیومد، به خودم میگفتم من لیاقت این دخترو ندارم.

به رو به رو خیره شد و ادامه داد:

- تا اینکه اون شب فریبرز بهم گفت هرکیو جز آرزو بخوام نابودش میکنه و من..

به فرناز نگاه کرد و قطره اشکی از گوشه چشمش افتاد:

- ترسیدم! نهایت خودخواهی بود که وقتی میدونستم جونت در خطره بازم بهت نزدیک شم.

اهی کشید و به اسمان خیره شد تا از افتادن بقیه قطرات اشک جلوگیری کند.

سپس لب زد:

- دوماه بعد از ازدواجم با ارزو، دیدمت، با ماکان بودی، شب قبلش رو با ماکان توی یکی از اتاق های هتل گذرونده بودین! اونجا همه چی برام تموم شد، تو دیگه برام یه حسرت شدی فقط، درواقع بزرگترین حسرت زندگیم!

فرناز به او نگاه کرد و هاکان هم خیره در نگاهش هفت تیری را بیرون اورد و به دستش داد :

- بعد از اون شب نگاهم فقط حسرت بود و لمسم جز همون حس برادرانه چیزی پشتش نداشت!

خنده ی تلخی کرد و گلوله ای به دست فرناز داد :

- بزارش توی اون اسلحه و بچرخونش و بدون اینکه نگاه کنی بهم شلیک کن، بهش میگن رولت روسی، واسه زجر دادن دشمن استفاده میشه اما بعضیا واسه اثبات بی گناهی و وفاداری هم استفاده میکنن.

به جلو خیره شد :

- اگه بهم شک داری بزن، از جام تکون نمیخورم!

فرناز نگاهی به اسلحه و گلوله ی در دستش انداخت. لبخند غمگینی زد و گلوله را در ان جا زد و خشاب را چرخاند و جا زد. تفنگ را روی شقیقه ی هاکان گذاشت. هاکان چشمانش را بست و فرناز زمزمه کرد:

- حالا دیگه بهت شک ندارم ولی برای اینکه به تو اثباتش کنم

اسلحه را روی شقیقه ی خودش گذاشت. هاکان وحشت زده به او خیره شد و قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد فرناز ماشه را کشید. لبخندی روی لب های فرناز جا گرفت و هاکان با وحشت و خشم اسلحه را از دستش کشید و فریاد زد:

- چیکار میکنی؟ میخوای خودتو به کشتن بدی دیوانه!

فرناز قهقه ای سر داد :

- تو اسلحه رو دادی دستم و میگی ماشه رو بچکون تو سرم اونوقت من دیوانه ام؟

هاکان سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- اون فرق داشت.

فرناز لبخندی زد و زیر چشمی نگاهش کرد سپس به جنگل خیره شد :

- متاسفم!

هاکان هم مثل او به نقطه نامعلومی خیره شد و زیر لب همان حرف را تکرار کرد. هردو آهسته خندیدند که فرناز گفت:

- میدونی الان چی میچسبه؟

هاکان اخمی کرد :

- تو که حامله ای! منم که تو ترکم. ریه واسمون نمونده دختر!

فرناز خندید :

- پاستوریزه ای از بس!

پایان قسمت ۳ : رولت روسی

قسمت ۴ : خونِ سرد

یک ماه بعد

هدف را نشانه رفت و ۱۵ گلوله اسلحه اش را در وسط آن خالی کرد. گلوله هایش که تمام شد، اسلحه را پایین آورد و یک چشمش را که بسته بود باز کرد و با لبخند رضایت به سیبل نگاه کرد. نگاهی به سیبل کناری اش انداخت، میلاد هم یک خشاب خالی کرده و به هدف زده بود، هردو آنقدر عالی زده بودند که نمی‌شد تشخیص داد کدام یک بهتر است.

میلاد با لبخندی به فرناز و سیبلش نگاه کرد :

- یادتونه روز اول میگفتید امیدوارم مجبور نشم ازش استفاده کنم؟

فرناز خنده ای کرد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد :

- هنوز تو باغ نبودم

میلاد هم خنده ی با صدایی کرد و اسلحه اش را که پر کرده بود پشت کمرش قرار داد.

فرناز هم با لبخند اسلحه اش را پشت کمرش قرار داد. نگاهش به شکمش افتاد، کمی گرد شده بود، سومین ماه بارداری اش را به پایان رسانده و وارد چهارمین ماه شده بود. لبخند تلخی زد و دستش را به شکمش کشید و در دل آهی کشید، بیش از پیش دلش برای ماکان تنگ شده بود! او باید در این لحظه می‌بود و این روز هارا برایش آسان تر می‌کرد.

میلاد که متوجه مکث او شده بود او را صدا زد و وقتی جوابی نشنید نزدیک رفت :

- خوبید خانم؟

فرناز که تازه متوجه اش شده بود با شتاب سرش را بالا اورد و چشمانش در چشمان او گره خورد، چشمان این مرد نگران را دوست داشت. برعکس اولین باری که با او به این میدان تیراندازی آمده بود و از رفتار حمایت گرانه اش آزرده شده بود، حالا این حمایت ها و حساسیت ها به دلش می‌نشست. شاید بخاطر شرایطش بود، نمی‌دانست!

میلاد لحظه ای هول کرد و سرش را پایین انداخت و این ارتباط چشمی چند ثانیه ای را قطع کرد. قدمی به عقب برداشت :

- جسارت منو ببخشید!

فرناز نزدیکش رفت و دست روی شانه اش گذاشت و کمی آن را فشار داد :

- بیخیال پسر، بیا بریم.

و خودش جلوتر از او به سمت وسایلش رفت. میلاد هم پشت سرش رفت و پالتویش را برداشت و کمکش کرد بپوشد. سپس میلاد به سمت در رفت و آن را با احترام باز کرد و عقب تر رفت. فرناز که ترجیح می‌داد با میلاد رفتار صمیمانه تری داشته باشد ناراضی از این کار او از سالن خارج شد و به سمت ماشین رفت و بی آنکه فرصت دهد او در را برایش باز کند خودش زودتر این کار را انجام داده و کنار صندلی راننده نشست. میلاد هم پشت فرمان نشست و آن را به حرکت در آورد. مدتی در سکوت گذشت که فرناز متوجه شد حرکات میلاد آرام کمی هیجانی شده است. متعجب به او نگاه کرد که میلاد با نگاهی خشمگین گفت:

- دارن تعقیبمون میکنن!

فرناز با ترس به عقب نگاه کرد و با دیدن ون مشکی پشت سرشان رنگش پرید.

میلاد گوشی را برداشت و چند کلیک کرد و آن را دوباره سر جایش انداخت و خواست چیزی بگوید که ضربه ای از پشت به ماشین خورد باعث شد هردو به جلو پرتاب شوند. اما میلاد ماهرانه کنترل ماشین را از دست نداد و با سرعت بیشتری راند. مسیری که می رفتند را فرناز نمی‌شناخت. خلوت و جاده مانند بود.

میلاد با خشم دستش را به فرمان کوبید و لعنتی ای زمزمه کرد. فرناز بهت زده، گاهی به او و گاهی به پشت ماشین نگاه می‌کرد.

جاده تمام شده بود، وارد یک جاده خاکی شدند. گرد و خاکی که اطراف ماشین بلند می‌شد دیدشان را کور کرده بود، صدایی در ماشین پیچید:

- اون جلو یه پرتگاهه!

صدای که بود؟ شاید آرش.

با صدای او میلاد با وحشت پایش را روی ترمز کوبید و ماشین در کسری از ثانیه متوقف شد. فقط ۴ متر جلوتر، پرتگاه بود، کمتر از یک ثانیه تا مرگ حتمی هردو فاصله بود. میلاد با رنگ پریده و چشمان حیرت زده به فرناز گیج نگاه کرد. به خودش آمد و برگشت و عقب را نگاه کرد. چشم هایش را با درد روی هم گذشت. فرناز گیج نگاهش کرد که پشت شیشه ی سمت میلاد فردی با لباس تمام مشکی اسلحه ای به سمت میلاد نشانه رفته بود. هینی کشید که نگاهش به شیشه سمت خودش افتاد که شخصی دیگر اسلحه ای را به سمت او نشانه رفته بود. در ماشین باز شد و هردو وحشت زده با دستانی که بالا آمده بود از ماشین پیاده شدند. نگاهی به افرادی که مقابلشان به سمتشان اسلحه گرفته بودند کردند. بیست تا ؟ حتی شاید بیشتر.

صدای ماشین دیگری آمد. همه آنها به جز دو نفری که پشت سر فرناز و میلاد اسلحه به دست ایستاده بودند به سمت ماشین نشانه روی کردند. چند نفر از ماشین پیاده شده و مشغول تیراندازی به سمت آن افراد مجهول شدند. فرناز از میان آن افراد صدای فریاد های مسیح را به وضوح تشخیص می‌داد. پس از مدتی تیراندازی هردو گروه به هم، همه پشت ماشین ها سنگر گرفته بودند. ناگهان صدای فریاد مردی بلند شد

- ریستون دست ماست، اگه تسلیم نشید میکشمش!

میلاد با غم چشم بست و فرناز دندان روی هم سایید. از پشت ماشین مقابل، مسیح و آرش و ۳ فرد دیگر بیرون آمدند، در حالی که دست هایشان را بالای سرشان گرفته بودند. آخرین امیدشان هم از دست رفته بود.

مردی که لحظه قبل صدایش را شنیده بودند و به نظر می‌رسید رییس است پوزخندی زد:

- همین؟ با همین چن تا اومدی نجات ریست؟

دو مرد پشت سر فرناز و میلاد انها را مجبور به زانو زدن روی زمین کردند و دست هایشان را بستند میلاد عصبی و با چشمانی مانند یک ببر که به قفس افتاده باشد به آنها نگاه می‌کرد طوریکه فرناز از کنار گوشش صدای دندان قروچه های میلاد را می‌شنید. اینکار را با آن پنج نفر هم کردند.

مردی به رییسشان نزدیک شد و در گوشش چیزی گفت که رییس آنها سرش را تکان داد و پوزخندی زد :

- اون سه تا رو بکشید،

اشاره ای به فرناز و میلاد و سپس آرش و مسیح کرد :

- این چهار تا رو میبریم.

میلاد نعره بلندی کشید :

- عوضی اونارو ولشون کن! مارو گرفتی کافیه دیگه!

مرد نزدیک میلاد شد و با لگد به سینه ی میلاد زد :

- خفه شو مرتیکه.

میلاد بی آنکه تغییری در چهره اش دهد :

- شما دیگه سگای کدوم بی شرفی هستین؟

مرد نیشخندی زد :

- سگای اون شیری که با دمش بازی کردین!

و با دست به افرادش اشاره کرد و در مقابل چشمان ناباور هر چهار نفر به آن سه نفر شلیک شد و هر سه در جا جان باختند. قطرات اشک از چشمان مسیح فرو می‌ریختند، آرش وحشت زده و بهت زده به صحنه ی مقابلش نگاه می‌کرد، میلاد فریاد می‌کشید و فرناز...

تمام نفرت وجودش را در چشم هایش ریخت و با نگاهی مملو از خشم مرگ افرادش را تماشا کرد و دم نزد.

رییس آن افراد اشاره ای به سه جنازه ی روی زمین کرد :

- این تازه اولشه! همتونو همینجوری میکشم.

در مقابل نگاه ناباور همه فرناز قهقه ای زد و زیر لب غرید:

- حکم مرگتو امضا کردی!

مرد از این چهره و حالت او شوکه شده بود اما به روی خودش نیاورد و اشاره ای به افرادش کرد تا آنها را سوار ون کنند.

یقه لباس کامران را گرفته و اورا محکم به دیوار کوبید، طوری که پاهایش از زمین فاصله داشتند.

فریاد کشید:

- چطور ممکنه انقدر راحت برده باشنشون؟

کامران که دستانش را روی دست های هاکان قرار داده بود درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت :

- بهمون گزارش دادن به یکی از انبارامون حمله شده، با بیشتر افرادم رفتم اونجا، بهو نوتیف خطر میلاد اومد. مسیج زنگ زد و گفت خودش به اون موضوع رسیدگی میکنه!

هاکان یقه اش را رها کرد و کلافه روی سرش گذاشت و سرش را پایین انداخت و نالید:

- اخ اگه بلایی سر اون دختر بیاد.

صدایش ذره ذره بلند تر می‌شد:

- آخ اگه بلایی سر یادگار برادرم بیاد

فریاد کشید:

- همتونو میکشم!

تک تک رگ هایش که در دید بودند متورم شده بودند، صورتش به کبودی می‌زد و چشمانش کاسه خون شده بودند.

فریاد بلند تری کشید :

- یالا دنبالشون بگردین!

تک تک افراد کامران که در اتاق بودند با ترس از اتاق بیرون دویدند، کامران هم فورا بیرون رفت.

با خودش تنها ماند، عین دیوانه ها دور خودش می‌چرخید و به هر پیشامدی فکر میکرد. فرناز را برده بودند! به هر قیمتی بود آن را پس می‌گرفت

هیراد وارد اتاق شد و هراسان گفت:

- یه سری دوربین توی مسیرشون رو بررسی کردیم، پلاک ونی که دنبالشون بود به نام یکی به نام بهنام کارگر بود. بررسی کردیم و..

هاکان کلافه دستش را بالا برد :

- خلاصشو بگو

هیراد نفس عمیقی کشید :

- تهش رسیدم به آلبرت وود! برادرخوانده ی واکر که کشتیمش!

هاکان با خشم چشم بر هم گذاشت :

- بگرد دنبال هر مکانی که ممکنه اونجا برده باشنشون! باید قبل از اینکه از ایران خارجشون کنه پیداشون کنیم.

هیراد سری تکان داد :

- به نظرتون از ایران میبرتشون؟

هاکان چشمانش را باز کرد و چرخید و پشتش را به او کرد :

- امیدوارم قصدش این باشه، چون اگه بخواد معامله کنه میبرتشون اونور ولی اگه بخواد انتقام بگیره همینجا تمومش میکنه!

هیراد با ناراحتی به شانه ی خمیده ی هاکان نگاه کرد. کمی به خود جرات داد و جلو رفت و دست بر شانه ی او گذاشت :

- پیداشون میکنیم، نگران نباش.

هاکان به سمتش برگشت :

- امیدوارم وقتی پیداشون میکنیم دیر نشده باشه!

بعد دوباره از او روی برگرداند و قدمی به سمت در اتاق برداشت و انگار که با خودش حرف می‌زد :

- از اولشم اشتباه کردم اجازه دادم وارد این بازی بشه!

و با ناراحتی در اتاق را باز کرد و از آن خارج شد.

هیراد با غم به در بسته نگاه کرد، او از چیز هایی خبر داشت که هیچکس نداشت! اما نمیدانست انتخاب درست چیست، همانطور که تا به حال سکوت کرده، دهانش را ببندد یا بگوید این راز را، تا خلاص شود از سنگینی باری که روی دوشش بود.

فریبرز سیگار برگش را از گوشه دهانش برداشت و دود سیگارش را خسته به بیرون فوت کرد. خسته به نرده های تراس تکیه زده و حیاط را تماشا می‌کرد.

کمر خمیده اش ان روز بیشتر به چشم هاکان می‌امد.

فریبرز با افسوس گفت:

- اون دختر رو هرجوریه نجات بده! همینطور اون سه تا بچه رو!

هاکان سر تکان داد و خواست برود که فریبرز صدایش زد:

- اگه اتفاق برای اونا بیفته همه نقشه هام نابود میشه!

هاکان گیج شده بود اما، خسته تر ازآنی بود که بپرسد.

چشمی گفت و از خانه خارج شد.

چند ساعت بود در این اتاقند؟ چهار ساعت؟ پنج ساعت؟ نمی‌دانست زمان از دستش خارج شده بود.

هر چهار نفر را در اتاقی سرد و خالی انداخته بودند و یکی از دست هایشان را با یک دستبند به یک لوله گاز بسته بودند.

میلاد دستانش را روی سرش گذاشت و با خشم گفت :

- این بچه رو چرا با خودت آوردی؟

مسیح خواست چیزی بگوید که آرش سریع تر گفت:

- خودم خواستم

میلاد با خشم فریاد زد:

- خودت گوه خوردی! مگه بچه بازیه که پاشدی اومدی!

وقتی یادش امد فرناز در اتاق حضور دارد سرش را چرخاند و به او نگاه کرد، پشیمان از حرف بی ادبانه ای که در مقابل رییسش زده بود، خواست چیزی بگوید. اما فرناز انقدر در فکر بود که اصلا متوجه حرفهای آنها نشده بود.

در اتاق باز شد و چند مرد با هیکل درشت وارد اتاق شدند. فرناز از افکارش بیرون آمده و با خشم به آنها نگاه کرد. به آنها نزدیک شدند و مشغول باز کردن دست هایشان شدند که مسیح ناگهان ضربه ای به یکی از آنها زد و با آنها درگیر شد. یک طرف اتاق ایستاده بود و چهار مرد مقابلش بودند. میلاد و آرش و فرناز هنوز دستبند به لوله گاز متصل بودند. میلاد فریاد زد:

- بزنشون مسیح

بلافاصله هرچهار مرد از کمر شلوارشان اسلحه و چاقویشان را بیرون آوردند. میلاد ناامید سرش را پایین انداخت. آنها مسیح را با چند ضربه ی چاقو از پا انداخته و کشان کشان

از اتاق بیرون بردند. هیچکس به ناله و فریاد فرناز و میلاد و ارش توجه نکرد. هر سه نفر را از اتاق بیرون برده و وارد اتاقی که شبیه اتاق شکنجه بود کردند. مسیح یک گوشه روی زمین افتاده و دست زخمی اش را روی پایش فشار می‌داد و دست سالمش را روی زخم دستش قرار داده بود، عرق کرده و رنگش پریده بود، درد می‌کشید و ناله هایش را در گلو خفه می‌کرد.

هر سه با نگرانی به او نگاه می‌کردند. آنها را با همان دستبند ها به نرده ای که به دیوار متصل بود بستند. دستان میلاد را با دو دستبند بستند. فرناز با اینکه یک دستش به نرده متصل بود سعی کرد به مسیح نزدیک شود :

- محکم فشارشون بده! لباستو پاره کن و دستتو محکم ببند. جلوی خونریزیشو باید بگیری. دستتو...

ناگهان در باز شد و رییس آن افرادی که آنها را دستگیر کرده بودند به همراه مردی دیگر وارد شدند.

مرد دیگر قدی بلند داشت و موهای مشکی بلند، کاریزمای عجیبی داشت و چشمانش سردی خاصی داشت، بی هیچ احساس و رحمی.

مرد جدید خنده ای کرد، با اینکه خندید اما نگاهش هنوز همانطور بی روح بود. به انگلیسی گفت :

- این اتاق رو بهتر از اونی که خواسته بودم آماده کردی بهادر! و من فقط یه اسباب بازی خواسته بودم و تو چهارتا برام اوردی!

چشمان سردش در چشمان فرناز قفل شده بود. برگشت و به بهادر نگاهی کرد :

-کارت خوب بود، میتونی بری!

بهادر رفت و مرد نگاهی به اتاق انداخت و پوزخندی زد

سپس برگشت و چشمش روی مسیج ثابت ماند. پوزخند صدا داری زد و به فرناز نزدیک شد. مقابلش روی یک زانو نشست و چانه ی فرناز را در دست گرفت :

- ماکانِ خوش سلیقه!

میلاد فریادی کشید :

- عوضی! چطور جرات میکنی بهش دست بزنی؟! نامرد بیشرف!

مرد نگاهی به دو دست بسته ی میلاد انداخت، خونی که از کناره دستبند به بیرون راه پیدا کرده بود. این بار گوشه ی هردو لبش بالا کشیده شد :

- توی شرایطی نیستی که بهم بی احترامی کنی!

دوباره به چشمان فرناز خیره شد و لب زد:

- ادب افرادت کجا رفته؟

فرناز که تا ان لحظه سکوت کرده بود، مغرورانه پرسید:

- تو رو کی فرستاده؟!

مرد از جایش بلند شد و قهقه ای زد. کت و شلوار و پالتو مشکی، کفش های واکس زده و آن ساعت اصل گران قیمت، او بی شک یک رییس مافیا بود.

آرش بهت زده لب زد:

- اون آلبرت ووده! برادر خوانده ی واکر

میلاد بیشتر اخم کرد و فرناز یک گوشه لبش بالا رفت.

نگاهش مغرورانه تر شد و چشمانش آلبرت وود را تحقیر می‌کرد. وود که عصبانی شده بود دوباره مقابل فرناز نشست و یقه اش را در دست گرفت :

- برادرم رو کشتی و فکر کردی قرار نیست تاوانشو پس بدی؟

از جایش بلند شد و با صدایی بلند انگشتش را به سمت میلاد و آرش گرفت :

- آدمات جنازشو انداخته بودن جلو سگ های ولگرد!

فرناز لبخندی تحقیر آمیز زد :

+ آره چون سگ های خودمون به گوشت حرومزاده ها آلرژی دارن!

مرد که از این همه شجاعت او حیرت کرده بود فریاد کشید:

- کاری میکنم که آرزوی مرگ کنی عروس فریبرز!

فرناز سرش را پایین انداخت و در حالی که می‌خندید :

+ به نفعته زودتر این کارو بکنی، چون وقتی فریبرز پیدات کنه دیگه خوراک سگها نمیشی!

سرش را بالا آورد و با نفرت در چشمانش خیره شد و ادامه داد:

+ نهنگ های قاتل می بلعنت!

مرد در حالی که دستش را در جیبش می‌کرد، سرش را کمی جلو آورد :

- جای تو بودم انقدر به فریبرز اعتماد نمیکردم!

و با قدم های بلند از اتاق خارج شد.

فرناز نگران به مسیح که سنگین نفس میکشید نگاه کرد :

+ چطوری مسیح؟

مسیح ناتوان تنها سری تکان داد و میلاد با نگرانی گفن:

- خون زیادی از دست داده!

فرناز سرش را تکان داد و به آرش که ترسیده بود نگاه کرد :

+خودتو نباز! اینجوری میخوای مراقب من باشی؟

آرش که هنوز گیج و مضطرب بود نگاهی به فرناز کرد که میلاد اهسته لگدی به پایش زد:

- پسر من که نباید انقدر ترسو باشه!

آرش بغض کرده به میلاد نگاه کرد و قطره اشکی از گوشه چشمش فرو افتاد. میلاد با ناراحتی به او نگاه کرد :

- آروم بگیر بچه! همون زنده میمونیم. فریبرز خان و آقا هاکان دنبالمون میگردن!

و بعد با غرور بیشتری اضافه کرد:

- یادت رفته که ما نهنگ قاتلیم؟

آرش سرش را پایین انداخت و با بازویش اشکهایش را پاک کرد :

- یاد اون روز که اومدی نجاتم دادی میفتم، اون موقع ترس جون خودمو داشتم ولی الان...

مسیح، فرناز و میلاد را از نظر گذراند :

- میترسم شمارو از دست بدم!

فرناز لبخند تلخی زد و میلاد نگاه غمگینی به آرش انداخت، پسر بچه ای که نجات داده بود دیگر پسر بچه نبود، مردی شده بود برای خودش!

نگاه فرناز در اتاق چرخید، یک میز شکنجه، دو سه تا وسیله ی بزرگ که تا به حال ندیده بود، یک اجاق کوچک که میله های اهنی زیادی در آن قرار داشت و سر همه آنها قرمز شده بود، چندین شلاق و اره و انبردست به دیوار اتاق اویزان بود. تصور وحشتناکی بود که بخواهند یکی از این ابزار هارا روی هر یک استفاده کنند. مدت زمان زیادی نگذشته بود که آلبرت با دو مرد هیکلی به اتاق برگشت. پوزخندی روی لبش نشانده و نگاه سردش روی فرناز بود. دو مرد هیکلی به سمت فرناز آمدند و دستبندش را باز کردند. فرناز تقلا می‌کرد از دستشان نجات پیدا کند، آرش وحشت زده به فرناز نگاه می‌کرد و میلاد فریاد می‌کشید:

- ولش کنید عوضیا، کجا میخواید ببریدش!

در کمال ناباوری فرناز را روی تخت خواباندند و زنجیر هایی که با تخت وصل بود به پاها و کمرش بستند فرناز فریاد می کشید:

- ولم کنید، تاوان این کارتونو پس میدین، همتونو تیکه تیکه میکنم!

دو مرد بی توجه به او بیرون رفتند. چشمان آلبرت روی فرناز بود، همانطور که کتش را بیرون می آورد با صدایی گرفته و نسبتا آرام گفت :

- اسباب بازی خوبی باش!

فرناز پوزخندی زد و در حالی که سرش را به زور بالا می آورد تا حرکات اورا ببیند :

- فقط منو بکش!

نگاه میلاد روی ابزار های شکنجه می چرخید، تصور اینکه یکی از آنها برای فرناز استفاده شود خونش را به جوش می آورد، با اینکه دستانش از دو طرف به نرده وصل بود، روی دو زانو ایستاد و تنش را تا جای ممکن جلو کشید، طوری که دستبند ها دستش را می بریدند. فریاد کشید:

- حرومزاده اگه اذیتش کنی گردنتو میشکنم!

مرد با لبخند به میلاد نگاه کرد و دکمه اول پیراهنش را باز کرد، دستش سمت دکمه ی دوم رفت :

- اذیت؟ اوه من با خانم ها خیلی لطیف رفتار می‌کنم!

نه، نباید اینچنین می‌شد، سعی میکرد در دلش خود را گول بزند که او قرار نیست چنین کاری با فرناز بکند.

فرناز وحشت زده به او نگاه کرد، اولین باری بود که ترس این چنین چشمانش را فرا گرفته بود. ترجیح می داد با تک تک وسایل درون اتاق سلاخی اش کنند تا اینکه مقابل چشمان ان سه به او تجاوز کند.

اخرین دکمه را که باز کرد بدون اینکه پیراهنش را بیرون بیاورد سمت فرناز رفت و یک زانویش را روی تخت گذاشت و کمی روی آن خیمه زد. نگاهش روی تک تک اجزای صورت او می‌چرخید

میلاد با ترس سعی میکرد خودش را جلوتر بکشد که باعث میشد نرده ی پشت سرش تکان بخورد و صدای وحشتناکی ایجاد کند، آرش بهت زده به فرناز خیره شده بود و مسیح رنگ پریده با آن نگاه دردمند و خمارش که فقط ثانیه ای با بیهوش شدن فاصله داشت به صحنه روی به رویش خیره شده بود. میلاد فریاد کشید:

- دستای کثیفتو بهش نزن! میکشمت عوضی.

و فرناز تنها به آن چهره ی سرد بالای سرش خیره شده بود، دست رابرت که به اولین دکمه ی پیراهنش رسید، تنش یخ بست، دو دستش را روی دست آلبرت گذاشت و محکم گرفت اما فایده ای نداشت، با درد پلک بست تا نبیند، نبیند که چگونه قرار است تنش زیر تن کثیف این مرد پست برود، نبیند که قرار است زجر بکشد و آن سه مرد که برایش عزیز تر از برادر بودند تماشایش کنند.

دکمه ی اول باز شد و همین که دستش سمت دکمه ی دوم رفت در اتاق با شتاب باز شد و مردی وارد شد و هراسان گفت:

- یه مشکلی هست!

فرناز نفسی از سر آسودگی کشید.

آلبرت پوزخندی زد :

- بگو چیشده!

مرد که کمی ترسیده بود :

- قربان خودتون بیاید ببینید.

مرد نگاهی به صورت فرناز کرد و سرش را پایین برد و آرام در گوشش زمزمه کرد:

- منتظرم باش!

و در حالی که دکمه های پیراهنش را می‌بست پشت سر آن مرد راه افتاد و از اتاق خارج شد.

صدای نفس های کشیده و خشمگین میلاد و فرناز سکوت اتاق را می‌شکست، چه می‌توانستند بگویند به هم؟ حرفی هم مگر بود.

فرناز به سختی کمی گردن و بالا تنه اش را بلند کرد :

- مسیح میشه ازت خواهش یه چاقو بهم بدی؟

مسیح با چهره ای جمع شده و با درد خودش را روی زمین کشید و به سمت ابزار ها رفت

میلاد که روی زانو هایش نشسته بود، سرش را پایین انداخت :

- فایده ای نداره! نمیتونی بزنیش.

فرناز سرش را روی تخت انداخت :

- میدونم

مسیح که با هر حرکتش رد خونی کف اتاق از خودش به جای می گذاشت چاقویی را به سختی برداشت و کمی خود را بلند کرد تا بتواند آن را نزدیک دست فرناز روی تخت بگذارد. برای طی همین سه چهار متر آنقدر خسته شده بود که همانجا به تخت شکنجه تکیه زد و دیگر نتوانست سر جایش برگردد.

فرناز چاقو را برداشت و در حالی که به سقف خیره شده بود لب زد :

- چشماتونو ببندید

میلاد با بهت گفت :

- چیکار میخوای بکنی؟

فرناز بی توجه به او چاقو را در دست گرفت و خط کوچکی بالای سینه اش کشید، زخمی که نه انقدر عمیق بود و نه کوچک چشمانش را بست و زخم دیگری ایجاد کرد، روی شکمش، سینه اش، شانه ها و بازو هایش را انقدر خراشید که جای سالم در بدنش نماند، خون از زخم ها جاری بود.

به میلاد و آرش نگاه کرد. آرش سرش را پایین انداخته بود و هق میزد. و میلاد با بغض او را تماشا می‌کرد. مردی که روزی فکر میکرد مثل یک کوه سرد و خشن است حالا آنطور ضعیف و درمانده به او خیره شده بود.

فرناز آهسته گفت :

- نگام نکن

میلاد دیگر نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد، سرش را پایین انداخت و سیل اشک از چشمانش جاری شد. فرناز با خیال راحت تر شلوارش را به سختی پایین تر کشید و روی ران ها، کشاله ی رانش مشغول خط انداختن شد. با هر زخمی که ایجاد می‌کرد صورتش از درد جمع می‌شد. خراش های نیمه عمیقی که خون از آنها جاری می‌شد، تمام تنش را سرخ کرده بود. چاقو را کنار گذاشت و لباس هایش را مرتب کرد، این تنها راهی بود که می‌توانست از غرورش محافظت کند. انگار تمام جانش در آتش می‌سوخت، به سقف خیره شده بود و دیگر هیچ تکانی نمیخورد. صدای هق هق آرش، صدای خس خس نفس های عمیق مسیح و صدای گریه ی سوزناک میلاد به دردهایش اضافه می‌کرد. طولی نکشید که مایع گرمی از بین پاهایش بیرون خزید، با درد چشم بست، فکرش را می‌کرد! بچه اش، نطفه ای که ۳ ماهی بود در رحمش جا گرفته بود حالا بی صدا نابود میشد.

فرناز آن دخترک عاشق پیشه و زیبا، حالا به جسمی تبدیل شده بود که خون سرد تماما او را پوشانده بود. در کمتر از چند ماه زندگی اش را از دست داده بود و حالا آخرین کورسوی امیدش را هم اینگونه از دست می‌داد ، آخرین یادگار ماکانش!

لبخند تلخی زد، میان آن همه درد، دردی که زیر دلش می‌پیچید کمترین بود، تمام تنش بی حس شده بود.

آلبرت وارد اتاق شد، با وحشت به صحنه مقابلش خیره شد، مسیح غرق در خون و تکیه زده به تخت فرناز، کف اتاق خونین، فرناز غرق در خون، اشک های آن دو مرد.

به سمت فرناز دوید و چاقوی درون دستش را بیرون کشید و به سمت دیگر انداخت. با حیرت کمی از یقه لباس او را پایین کشید و با دیدن خراش های روی شانه اش چهره اش در هم کشیده شد و لعنتی ای زیر لب زمزمه کرد. لباس فرناز را رها کرد و لگدی به تخت زد و فریاد زد:

- اینکارو کردی که بهت دست نزنم احمق؟

سمت میله های درون اجاق رفت و یکی را برداشت و سمتش رفت

میلاد فریاد مملو از دردی کشید :

- خواهش میکنم! نه، اینکارو نکن.

میلاد، التماس کرده بود؟ انقدر عذاب کشیده بود آن زن که دیگر توان این یکی را نداشت. آلبرت پوزخندی زد و میله را به سمت فرناز نزدیک کرد. فرناز به سقف خیره شده بود و واکنشی به کارهای او نشان نمی‌داد.

در اتاق ناگهان با شتاب باز شد و مردی وحشت زده گفت:

- بهمون حمله کردن

و تق...

مرد روی زمین افتاد و پشت سرش چهره ی هاکان اسلحه به دست نمایان شد. آلبرت ترسیده میله را روی زمین انداخت و خواست به او حمله ور شود که هاکان فورا گلوله ای به پایش شلیک کرد.

وارد اتاق شد و با دیدن آن وضعیت بهت زده به فرناز و مسیح خیره شد. اگر نفس های عمیق هردو نبود بی شک فکر می‌کرد هردو مرده اند. فرناز سرش را کمی تکان داد و به او نگاه کرد. لبخند غمگینی زد :

- منتظر چی هستی؟ نمیخوای بازمون کنی؟

هاکان که پاهایش سست شده بود روی زمین افتاد و لب زد:

- چه بلایی سرت آورده؟

فرناز پوزخندی زد و سرش را دوباره روی تخت گذاشت :

-کار خودمه، بیا بازم کن

هاکان فورا از جا پرید و لگدی نثار آلبرت که خود را روی زمین می‌کشید کرد و بعد از جیبش کلید دستبند ها و زنجیر هایی که به آنها وصل بود را بیرون اورد و یکی یکی همه را باز کرد.

فرناز از تخت پایین آمد. تنش می‌سوخت اما باید آن مرد را هم می‌سوزاند. اگر این کار را نمی‌کرد آتش درونش خاموش نمی‌شد. خم شد و از روی زمین چاقویی را که با آن خود را

زخمی کرده بود برداشت و به سمتش رفت. آلبرت خود را عقب می کشید. فرناز نزدیکش شد و جلویش روی پاهایش نشست و گردن او را در دست گرفته و محکم فشار داد و اولین ضربه جاقو را محکم در شکمش فرو کرد. آلبرت فریاد کشید و فرناز خندید. ضربه ی دوم را محکم تر به قسمت دیگر شکمش زد، خون به صورت فرناز پاشید. با خنده ی دیوانه وار خون دور لبش را با زبان پاک کرد و ضربه ی بعد. آنقدر تند تند با چاقو او را می‌زد که دیگر حسابش از دستش خارج شده بود. دیوانه وار قهقه می زد و چاقو را در تک تک نقاط بدنش فرو میکرد و بیرون می‌کشید. کم کم خنده اش جمع شد. از داخل کت لباس آلبرت سیگار و فندکی خونین بیرون کشید. با پوزخندی پاکت سیگار را باز کرد و یک نخ سیگار بیرون کشید و گوشه لبش گذاشت و آن را روشن کرد. روی جنازه ی آلبرت نشست و مشغول سیگار کشیدن شد.

افراد هاکان مسیح و آرش را بیرون برده بودند و فقط فرناز مانده بود و هاکان و میلادی که با حیرت او را تماشا می‌کردند.

فرناز با سه پوک عمیق سیگار را به انتها رسانید. ته سیگارش را داخل چشم های باز مانده ی جنازه ی آلبرت فرو کرد و آن را خاموش کرد. سپس ته سیگار خاموش شده اش را در دهان نیمه باز آلبرت انداخت.

هاکان غمگین او را تماشا می‌کرد. این همان زن بود؟ چقدر عوض شده بود. چرا حس می‌کرد فرناز بیست سالی پیرتر شده است. چشمان خسته ی فرناز را نگاه کرد، تنش را، تن زخمی ای که دیگر جای سالم در آن نمانده بود. نزدیکش رفت و کنارش روی زمین زانو زد :

- خون زیادی ازت رفته!

میلاد با شرم، درد و غم به او نگاه می‌کرد.

فرناز سرش را تکان داد و خواست به کمک او از زمین بلند شود که دوباره افتاد. نمیتوانست بلند شود!

هاکان او را در اغوش گرفت. همانطور که در اغوشش بود به دستان خونی خود نگاه کرد! این خون فرناز بود؟ چطور دلش آمده بود این کار را با خود بکند! قطره ی اشکی از چشمش جاری شد و روی پیراهن سفیدِ قرمز شده ی فرناز افتاد. میخواست او را محکم تر بگیرد اما نمی‌توانست، می ترسید با فشار دادنش خون بیشتری از زخم هایش بیرون بیاید. میلاد نزدیک شد و آرام زمزمه کرد:

- بزار ببرمش بیرون!

هاکان سری تکان داد و به چشم های قرمز میلاد خیره شد. هرگز این پسر را در این حالت ندیده بود.

فرناز نسبتا بی جان را رها کرد تا این بار میلاد دست زیر سر و پاهایش بیندازد و او را از زمین بلند کند.

فرناز در اغوش میلاد و چشم های نیمه بازش به آسمان بود. این آبی که روی تنش می چکید باران بود؟ هوا که ابری نبود! میلاد که گریه نمی‌کرد، می‌کرد؟

با آخرین جان باقی مانده در بدنش پیراهن میلاد را در دست گرفت و فشرد.

سه روز بعد

چشمانش را آهسته باز کرد، نور لامپ چشمانش را اذیت می‌کرد اما بعد از مدتی به آن عادت کرد. نگاهی به اتاق انداخت. سرمی که به دستش وصل بود را نگاه کرد و خراش های روی دستش، یادآور خاطرات اخیرش شدند. درست کنارش هاکان به خواب رفته بود. با تکانی که خورد، چشم های هاکان باز شده و گیج فرناز را نگاه کرد. فرناز هم متعجب به او نگاه می‌کرد که هاکان پرسید

- بیدار شدی؟

فرناز ابروهایش را بالا فرستاد :

- نه هنوز خوابم!

هاکان لبخندی زد :

- صبر کن پرستارو صدا بزنم.

و از اتاق خارج شد. دقایقی بعد با پرستاری برگشت. خانم پرستار مشغول بررسی دستگاه های دور و بر فرناز شد و سپس گفت:

- حالشون خوبه، مشکلی نیست.

هاکان سر تکان داد و تشکری کرد.

فرناز دستش را روی سرش گذاشت :

- چیشد؟

هاکان سرش را پایین انداخت :

- این چه کار احمقانه ای بود با خودت کردی؟

نگاه غمگینش را به فرناز دوخت که فرناز جواب داد:

- راه بهتری سراغ داشتی؟ باید میزاشتم..

هاکان میان حرفش پرید:

- مهم اینه که سالمی!

فرناز به سقف خیره شد :

- بچمو از دست دادم نه؟

هاکان اب دهانش را قورت داد :

- گفتن به خاطر فشار و استرس بوده، خونریزیت هم بدترش کرده!

فرناز چشمانش را از سقف گرفت و به هاکان دوخت و پرسید

- مسیح و آرش و میلاد چطورن؟

هاکان سری به نشان تاسف تکان داد :

- افتضاحن! مسیح تا دیروز بیهوش بود و یه عالمه خون بهش زدن، زخماش عمیق بود ولی دکترش گفت خوب میشه، آرش هنوز تو شوکه اوضاعش اصلا خوب نیست. میلادم گم و گور شده هیچکسم نمیتونه پیداش کنه!

فرناز تنها به تکان داد سرش اکتفا کرد که هاکان گفت :

- به خاطر زخمای بدنت هم نگران نباش! دکتر گفت لیزر میکنیم و...

فرناز بی توجه به حرفش روی دست چرخید :

- مهم نیست، ممکنه تنهام بزاری؟

هاکان باشه ای گفت و از اتاق خارج شد.

فرناز نفس عمیقی کشید و چشم هایش را روی هم گذاشت، باید میخوابید، ازدحام افکارش دیوانه اش می‌کردند اگر نمی‌خوابید!

پنج روز بعد

ماشینش وارد حیاط شد. برعکس همیشه که ایمان و مازیار همراهی اش می‌کردند این بار، میلاد و هیراد با او بودند. ماشین دیگری که پشت سر آنها وارد شد، ماشین مسیح، آرش ، پدرام و کامران بود.

ماشین ها جلوی در خانه ی فریبرز توقف کردند و میلاد از صندلی جلو پیاده شد و در را برای فرناز باز کرد.

دستش را جلو برد و فرناز دستش را گرفت تا با کمک او بتواند راه برود. مدت زمان زیادی از سقط جنین و برداشتن آن زخم های دردناک نگذشته بود و فرناز هنوز نیروی

سابقش را به دست نیاورده بود، با این وجود، فریبرز دستور داده بود تا همه در خانه اش جمع شوند و گفته بود می‌خواهد مطلب مهمی را بگوید.

پس از آن روز کذایی میلاد گم شده بود و دو روز بعد او را در یک مجموعه ورزشی که در آن مسابقات بوکس غیر قانونی برگزار می‌شد، در حالی که کتک زیادی خورده و مست بود، پیدا کرده بودند. زخم بالای ابروی چپ و کبودی گونه ی راستش کمی توی ذوق می‌زد.

آرش دچار استرس و آشوب درونی ای شده بود و با هر تلنگری به شدت عصبی و مضطرب می‌شد، پس از پیدا شدن میلاد و ماندنش کنار آرش، ظاهرا بهبود یافته بود.

مسیح هنوز هم کمی لنگ می‌زد ولی دکتر تضمین کرده بود که به زودی خوب می‌شود.

پدرام هم که یکی دوماه قبل پایش آسیب دیده بود، تقریبا درمان شده و ظاهرا مشکلی نداشت.

جلوتر از همه میلاد و فرناز بازویش را گرفته بود راه می‌رفتند و پشت سر آنها پنج نفر دیگر.

وارد خانه شدند و هاکان با لبخندی نزدیک شده و مثل همیشه روی موهایش را بوسید و نگاهش را روی همه چرخاند و سپس گفت:

- خوش اومدین

همه تشکر کرده و روی مبل ها نشستند، فریبرز کمی دیر آمد و این جمع ۸ نفره را مدتی منتظر گذاشت.

با ورودش همه از جا برخاستند و او سری تکان داد و مقابل فرناز توقف کرد. بازوی فرناز را گرفت و کمی فشرد و با تاسف گفت:

- متاسفم که نتونستم از تو و بچت مراقبت کنم.

با این حرف او میلاد سرش را با غم پایین انداخت. بی شک این مرد هرگز خود را نمی‌بخشید که نتواسته بود از این زن محافظت کند. هاکان هم با افسوس چشم بست و فرناز با نگاهی که رنگ ذوق و شادی از آن گرفته شده بود :

- هیچکس مقصر نیست، من خودم این راهو نتخاب کردم!

فریبرز سری تکان داد و او را رها کرد و به جایگاه خود در صدر مجلس رفت و روی مبلش نشست.

همه را از نظر گذراند و با لحن پر جذبه ی همیشگی اش شروع به سخنرانی کرد:

- همتون توی این مدت تحت فشار بودین و برای نهنگ های قاتل از خیلی چیز ها گذشتید. من افتخار می‌کنم که چنین کسانی رو کنار خودم دارم!

همه در سکوت به او خیره شده بودند و او ادامه داد

- من زمانی که گروه رو در خطر دیدم فهمیدم فرناز رو به عنوان رییس منسوب کردم تا بتونه اون مشکلات رو کنار بزنه و گروه رو قدرتمندتر کنه!

از جایش بلند شد و دستش را به سمت فرناز گرفت :

- اون بهتر از چیزی که انتظار داشتم عمل کرد و شایستگی ای نشونم داد که حیرت آور بود، اما وقتش رسیده که ریاست گروه رو ازش بگیرم!

همه با تعجب به او نگاه می‌کردند که هاکان ناگهان اخم هایش را در هم کشید :

- منظورت چیه بابا؟ کیو جای فرناز قراره بزاری؟

فریبرز نفس عمیقی کشید و سرش را کمی بالا تر گرفت :

- ماکان!

نگاهش روی نگاه متعجب فرناز ثابت شد :

- فکر می‌کردید مرده ولی دروغ بود!

هاکان با وحشت از جایش بلند شد و قدمی به سوی پدرش برداشت :

- داری راجب چی حرف می‌زنی؟ ماکان مرده!

اشک در چشم هایش حلقه بسته بود و با صدای بلند تر گفت :

- توی بغل خودم جون داد! خودم توی اون مرده شور خونه تنشو شستم! جنازشو با دستای خودم خاک کردم!

و قطره ی اشکی از گوشه چشمش افتاد

فریبرز سرش را به چپ و راست تکان داد و در برابر چشمان ناباور همه گفت :

- گلوله ای که خورد صحنه سازی بود، اون جسمی که شستی و خاک کردی هم سایه ماکان بود، خودش زنده و سالم توی آمریکا بود.

و با چهره ای خالی از احساس برگشت و روی صندلی اش نشست.

همه با بهت و ناباوری به هم نگاه می‌کردند، فرناز دستش را روی سرش گذاشت و سرش را به چپ و راست تکان داد :

- صحنه سازی؟ برای چی باید همچین کاری کنه؟ چرا همچین دروغی باید بگه!

هیراد در حالی که غمگین به زمین خیره شده بود :

- واسه نجات جونش بود، به خاطر کشتن معشوقه ی واکر میومدن سراغش! ماهم اینکارو کردیم تا همه فکر کنن مرده!

هاکان با ناباوری به هیراد نگاه کرد :

- تو خبر داشتی؟!

هیرادبا چشمانی که شرم داشت به چهره ی بقیه نگاه کند گفت:

- موقع برگشت توی هواپیما نقشه رو بهمون اطلاع دادن!

فرناز با پوزخندی پرسید:

- که من جاشو بگیرم و همه دشمنا شو نابود کنم، بعد برگرده؟!

هیراد با شرم سر پایین انداخت و جوابی نداد که فرناز با صدای بلند تری گفت :

- اون نامرد چطوری راضی شد این کارو با من بکنه؟!

به زحمت از جایش بلند شد و خطاب به فریبرز با خشم گفت :

- منو سپر بلای خودت و پسرت کردی؟

فریبرز خواست چیزی بگوید که صدای قدم های کسی از پله های خانه توجه همه را جلب کرد. ماکان بود

کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید به تن کرده بود. مقابل فرناز ایستاد و با لبخند غمگینی لب زد:

- دلم برات تنگ شده بود!

فرناز به زحمت قدمی به سمتش برداشت و یک دستش را روی سینه ی او گذاشت و کم کم پیراهنش را در دست خود فشرد و چهره ای که نفرت و بیزاری در آن موج می‌زد :

- چطور تونستی این کارو با من بکنی!

ماکان دستانش را دو طرف بازو های او گذاشت و خواست چیزی بگوید که فرناز تکانی محکمی به خود داد و با حرص زمزمه کرد:

- دستای کثیفتو از روم بردار!

ماکان با ناباوری و چشمانی غمگین دستش را کشید و زمزمه کرد:

- فرناز، من...

فرناز تکانی به دستش داد و یقه اش را محکم تر فشرد :

- دهنتو ببند، برای دروغی که بهم گفتی و خیانتی که بهم کردی چه بهونه ای داری؟!

ماکان سرش را پایین انداخت که فرناز پیراهنش را رها کرد و با نفرتی که در صدایش موج می‌زد :

- وقتی جلوی چشمام کشتنت، صدا از تنم در نیومد؛ وقتی جسمم و روحم نابود می‌شد گریه نکردم؛ وقتی بچمو از دست دادم هم همینطور! ولی زنده شدن تو...

قطره ی اشکی از چشمش افتاد روی گونه اش! دنیای ماکان فروپاشید، اشک این زن را هیچکس ندیده بود!

فرناز با صدایی محکم و چشمان اشکی ادامه داد:

- اشکمو در آورد!

همانطور که به او نگاه می‌کرد قدمی به عقب برداشت :

- ترجیح میدادم مرده باشی و من، زنی باشم که بخاطر گرفتن انتقام شوهرش با افتخار همه چیزشو فدا کرده ولی الان میدونی چیم؟!!

انگشتش را به سمت خودش گرفت و با صدایی که می‌لرزید :

- یه زن احمقم که شوهر بزدلش اونو سپر بلای خودش کرد!

چرخید و با تنی پر درد قدمی به سمت در خروجی برداشت، میلاد فورا از جایش بلند شد و زیر بغل او را گرفت و در بیرون رفتن کمکش کرد. ماکان با نگاهی ناباور و چشمان اشکی رفتنش را تماشا میکرد. پشت سر فرناز، مسیح، کامران، پدرام و آرش با او همراه

شدند. هیراد از جایش برخاست و نگاه غمگینی به ماکان و فریبرز انداخت و با بقیه از در خارج شد. هاکان که عصبی دست هایش را در هم گره زده بود و به آنها خیره شده بود با حرص از جایش بلند شد و لب زد:

- چطور غیرتت اجازه داد؟

ماکان خواست چیزی بگوید که هاکان با صدای بلند تری گفت :

- عوضی بزدل!

سپس نگاه خشمگینی به فریبرز انداخت و از خانه خارج شد.

فریبرز و ماکان که تنها ماندند، فریبرز از جایش بلند شد و دستش را روی شانه ی او گذاشت :

- تو کار منطقی ای کردی پسر!

ماکان با خشم به سمت او برگشت :

- منطقیش این بود که زن و بچمو بکنم سپر بلای خودم؟

فریبرز اخم کرد و سرش را کمی بالاتر گرفت :

- زن و بچه چیزی نیست که دوباره به دست نیاد! ارزش تو بالاتر از این چیزاست.

ماکان با خشم خود را کنار کشید :

- اون نگاهارو دیدی؟ امروز زنم، برادرم و نزدیک ترین آدمهام بهم پشت کردن! اونوقت هنوز میگی منطقی بود؟!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- هنوزم از ارزش من حرف میزنی.

با صدای فریاد مانندی گفت :

- بی ارزش تر از منم مگه هست؟ منِ بی غیرت؟

و بی توجه به صدا زدن های فریبرز از خانه خارج شد.

دیر شده بود، همه ی افراد ارزشمند زندگی اش رفته بودند و حالا او مانده بود و یک دنیا تنهایی، صدایی در ذهنش فریاد می‌زد که این همان احساسی که فرناز داشته!

دو روز بعد

میان همهمه فرودگاه با چشم دنبال چهره های آشنا گشت، با دیدن چهره ی آن ۶ نفر لبخندی زد و نزدیکشان رفت. لبخندی به همه آنها زد و اول از همه مقابل پدرام و کامرانی که دست در دست هم ایستاده بودند، ایستاد.

پدرام با ناراحتی گفت :

-کاش میموندین!

چمدانش را رها کرد و یکی از دستانش را روی بازوی کامران و دیگری را روی بازوی پدرام گذاشت :

- اینجا دیگه دلیلی برای موندن ندارم!

لبخندی زد :

- کنار هم باشید و همیشه عاشق هم بمونید! خیلی وقت بود میخواستم بهتون بگم که خیلی به هم میاید.

هردو لبخند زدند و فرناز به هیراد نگاه کرد که با چشم های سرخ و اشکی به او خیره شده بود. قدمی به سمت او برداشت، که هیراد :

- متاسفم که بهتون نگفتم، من.. من...

فرناز لبخند مهربانی زد :

- تو از دستور رییست اطاعت کردی هیراد، عذاب وجدان نداشته باش! من از تو ناراحت نیستم

هیراد سر تکان داد و فرناز این بار نگاهش روی مسیح ثابت ماند. مسیح با چشمان نگران و لبخندی کمرنگ نگاهش می‌کرد، فرناز قدمی به سمت او برداشت و مسیح گفت:

- کجا میری؟!

فرناز به نقطه ای نامعلوم خیره شد :

- یه نفر بهم گفت هروقت که خسته شدی و دیگه نتونستی ادامه بدی، درِ خونم به روت بازه! میرم اونجا.

مسیح سرش را تکان داد و فرناز به آرش که کنار مسیح ایستاده بود نگاه کرد.

وقتی به او نزدیک شد آرش بی توجه به موقعیتشان فرناز را محکم در اغوش گرفت و در حالی که گریه می‌کرد گفت :

- خواهش می‌کنم اینجوری نرو!

فرناز با مهربانی یک دستش را دور کمر او حلقه کرد و دست دیگرش را روی سینه ان پسر جوان گذاشت:

- دلم برات تنگ میشه

گریه آرش شدت گرفت و فرناز را محکم تر به خود فشرد که میلاد دستش را روی شانه ی او گذاشت :

- بر میگرده یه روز، مطمئنم که برمی‌گرده!

با این حرف میلاد آرش از او جدا شد. چشمان فرناز در چشمان میلاد قفل شد. نگاهشان حرف ها داشت ولی میلاد مثل همیشه ارتباط چشمی شان را قطع کرد :

- من نتونستم مراقبتون باشم و بابتش تا ابد خودمو سرزنش میکنم

فرناز دستی روی شانه اش گذاشت :

- بیشتر از اون چیزی که فکر کنی مراقبم بودی میلاد!

میلاد لبخندی زد:

- درسته دیگه رییس نیستید ولی بازم همیشه با خودتون اسلحه داشته باشید، هر اتفاقی که افتاد خبرم کنید. خودمو میرسونم!

فرناز لبخند تلخی زد :

- دیگه بیشتر از این بلایی سرم نمیاد، تو مراقب بقیه باش، نهنگ های قاتل به تو نیاز دارن!

میلاد چشمی : و سرش را پایین انداخت. فرناز قدمی عقب رفت و خوب به آن ۶ جفت چشم نگاه کرد، سپس چمدانش را به دست گرفت و آرام :

- مراقب همدیگه باشین!

همه سر تکان دادند. فرناز برای آخرین بار فرودگاه را از نظر گذراند، هنوز یک نفر دیگر مانده بود!

ناامید از انتظار به سمت گیت رفت که صدایی متوقفش کرد. شنیده شدن نامش از زبان بهترین دوستانش باعث شد سرش را فورا بچرخاند و چشمش به هاکان و آرزو بیفتد. آرزو خودش را در اغوش فرناز انداخت و با گریه گفت :

- وقتی شنیدم داری میری خودمو از آمریکا رسوندم!

از فرناز جدا شد و در حالی که اشک هایش را پاک میکرد گفت :

- متاسفم که نتونستم کنارت باشم!

فرناز دست آرزو را فشرد :

- ممنون که اومدی، دلم برات تنگ شده بود!

آرزو سر تکان داد و منم همینطوری گفت. فرناز به هاکان نگاه کرد. برای چند ثانیه ای نگاهشان در هم گره خورد، فرناز او را در آغوش گرفت و سرش را روی سینه ی پهن هاکان گذاشت، نفس عمیقی کشید که هاکان با درد چشم بست :

- همه اینا تقصیر منه!

فرناز کمی سرش را روی سینه او تکان داد :

- تقصیر هیچکس نیست.

هاکان دستش را دور او حلقه کرد و سرش را بیشتر به خود چسباند :

- من باعث آشنایت با ماکان شدم، من با وجود اینکه میدونستم دنیای ما چه شکلیه اجازه دادم واردش بشی!

فرناز سرش را از روی سینه ی او برداشت :

- یادم نمیاد کسی مجبورم کرده باشه کاری بکنم!

انگشتش را روی سینه ی او گذاشت :

- از فریبرز و ماکان کینه به دل نداشته باش!

هاکان با حرص گفت:

- چطور میتونی همچین حرفی بزنی!؟!

فرناز نفس عمیقی کشید و در حالی که چمدانش را به دست می‌گرفت :

- فریبرز یه رییس مافیاست، باید منطقی باشه! اون بهترین کار ممکن رو کرد و ماکان هم..

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

- اون هیچوقت نتونست به فریبرز نه بگه!

هاکان بااخم گفت :

- خودت چی؟ میبخشیشون؟

فرناز در حالی که از آنها دور می‌شد :

- به عنوان رییس گروه نهنگ قاتل آره...

لحظه‌ای مکث کرد و به سمتشان برگشت :

- ولی به عنوان عروس اون خونواده هرگز!

و رفت....

"پایان"

۲۹,۱۲,۱۴۰۲

نویسنده : هورزاد

Tel : @hoorzadd

hoorzadd@gmail.com

منتشر شده از فری رمان

کانال تلگرام : @fery¬¬_roman